



# از این ولایت

نوشته : علی اشرف درویشیان



انتشارات شبگیر. شاهرضا، خیابان فروردین ۱۰۰ ریال

۱۳۸۰/۰۵/۲۵

# از این ولایت

(مجموعه داستان)

علی اشرف درویشیان

چاپ اول ، خردادماه ۱۳۵۲ ، چاپخانه خورش  
چاپ دوم ، آبانماه ۱۳۵۲ ، چاپخانه فروزان  
چاپ سوم ، آذرماه ۲۵۳۶ ، چاپخانه نوبهار

### انتشارات شبگیر

از این ولایت  
درویشیان / علی اشرف  
خیابان شاهرضا، خیابان فرودین  
چاپ اقسام نوبهار آذرماه ۳۶

## فهرست

صفحه	عنوان
۵	ندارد
۱۳	سه‌خیم خسروی
۳۰	قبر گبری
۳۹	تازوئک
۳۷	هتاو
۵۵	کاه
۶۳	زمین
۷۲	تگړک
۷۸	خالورسول
۸۵	موتور برق
۹۳	کاکه‌مراک
۹۹	تیشه



ندارد

- نیاز علی ندارد.

- حاضر.

اول بار که دیدمش کنار ناودان مدرسه نشسته بود. سرفه‌اش گرفت. تک سرفه‌ها به سختی تکانش می‌داد. خون کم رنگی بالا آورد. دهان را با آستین کت نخ نمایش پاک کرد. شتابان به کلاس رفت و روی نیمکت اول نشست.

کلاس دوم بود. کوچک بود و ریزه با رنگ مهتابی، رنگ گردنش از زیر پوست پیدا بود و تک تک مثل آدم تپدار می‌زد.

مدادش را بانخ به سوراخ دکمه کتش بسته بود. وقتی که چیزی می‌نوشت چون نخ کوتاه بود، شکمش را جلو می‌آورد. مثل این که به جای مداد، تن خودش را روی کاغذ می‌کشید. وقتی که مشقش را می‌گرفتم،

دست‌هایش می‌لرزید. کاغذهای مشقش را از میان زبانه دان مدرسه پیدا می‌کرد. مشقش را که خط می‌زد، احساس می‌کردم که روی زندگیش خط می‌کشم. ظهرها به خانه نمی‌رفت. اصلاً بیشتر بچه‌ها به خانه نمی‌رفتند. نان شب مانده‌شان را همان‌جا کنار دیوار کاهگلی مدرسه می‌خوردند. اوهم نان ظهرش را در جیب داشت. کفش لاستیکی روی مچ پایش خط‌قرمز بد رنگی کشیده بود و اثر زخمی به جا گذاشته بود. درس‌هایش را خوب می‌خواند. زودتر از دیگران روب‌راه شده بود. می‌توانست خط‌های درشت روزنامه‌ها را خوب بخواند.

يك روز در حالی که همه ساکت بودیم، خوش‌خوش روزنامه‌ای که به جای شیشه روی پنجره زده بودیم، توجه بچه‌ها را جلب کرد. به نیاز علی گفتم :

«نیاز علی می‌توانی روزنامه را بخوانی؟ ها، اگر گفتی چه نوشته؟»  
پس از کمی سرخ‌شدن و من و من کردن، شروع کرد به خواندن:  
«آقا، نوشته‌گت.»

— آفرین، درسته، بخوان، خوب.

— آقا، دو یست و پنجاه ۵ ۵ هزار تومانی.

— آفرین. آفرین. خیلی خوبه. ادامه بده.

— آقا، در تهران ۲۰۰۰ حراج شد.

نفسی تازه کرد. رو کرد به من و گفت:



«آقا چه درشت و خوب نوشته !!»

گفتم:

«آری، نیاز علی، توی روزنامه‌ها این روزها چیزهای درشت و

خوب می‌نویسند.»

\* \* \*

- نیاز علی ندارد.

- حاضر.

شناسنامه‌اش «ندارد» بود در کلام من خیلی از بچه‌ها شناسنامه‌شان «ندارد» بود. وقتی که اسمش را می‌خواندم، تکان سختی می‌خورد. با خجالت، در حالی که مداد و نخ را پنهان می‌کرد تا آن را نبینم، با جیغ کوتاهی می‌گفت: «حاضر» و در این حال صدایش شبیه جوجه کلاغی بود که در مشت فشارش بدهی.

تنها وسیله بازی او توپی بود که با کاغذ سیاه‌های مچاله درست کرده بود و مقداری نخ دورش پیچیده بود.

وقتی که بچه‌ها بازی می‌کردند، او کنار دیوار می‌نشست و توپش را در دست می‌فشرده. آسمان را تماشا می‌کرد و با حسرت به بازی بچه‌ها خیره می‌شد. هر وقت بازی می‌کرد، سرفه‌اش می‌گرفت و خون بالا می‌آورد

\* \* \*

دلم می‌خواست بیشتر با او حرف بزنم. يك روز که روی پله‌های مدرسه نشسته بودم، آهسته آمد و کنار پله‌ها نشست. توپ کاغذی در دستش بود. زانوهای چرکش از میان پارگی شلوار پیدا بود. پرسیدم: «نیاز علی، خانه‌تان کجاست؟»

— پشت قلعه، آقا.

— اسم پدرت چیه؟!

— ویش چرمی<sup>۱</sup>، آقا.

— چه کاره‌س؟

— هیچی، آقا. خیلی پیره، نشسته‌توی خانه و کتاب دعای خوانه، آقا.

— مادرت چه می‌کنه؟

— بیکار شد، آقا. دیروز دندان‌های جلوش افتاد و بیکار شد.

خوب که جويا شدم، معلوم شد که مادرش برای مش باقر، تاجر خشکبارده کار می‌کرده. کارش خندان کردن پسته بوده. پسته‌هایی را که دهانشان بسته بوده، بادندان بازمی‌کرده و روزی بیست و پنج ریال می‌گرفته. پس از سال‌ها کار، دندان‌هایش ریخته و بیکار شده.

برادر بزرگش که خاک بردار بوده دو سال پیش پس از برگشتن از سربازی موقع کار زیر آوار مانده و آنها را تنها گذاشته بود.

---

۱- چرمی در کردی به معنی سفید.

\* \* \*

زمستان آمد. بچه‌ها از دهات دور می آمدند. وقتی که می رسیدند، به آدم‌های یخی شباهت داشتند. دوره‌ژه‌ها و ابروها سوراخ بینی‌شان یخ زده بود. مژه‌هایشان را که به هم می زدند، چق‌چق صدا می کرد. مثل این که دو تکه شیشه را به هم بزنند. می نشستند کنار بخاری هیز می و از بینی‌شان تکه‌های یخ را می کنند. آن‌ها که پشت لبشان سبز شده بود و کلاس‌های بالاتر بودند، سیل‌های یخی بزرگی پشت لبشان درست می شد. گیوه‌ها را به بخاری می چسبانند. بوی لاستیک سوخته و بوی تند عرق پادرها و پخش می شد. از دور گیوه‌ها و کفش‌های لاستیکی آب می چکید و اطراف بخاری را ترمی کرد.

\* \* \*

اتاقم کنار کلاس درس بود. هر روز صبح از میان پنجره، بچه‌ها را می دیدم که به مدرسه می آیند. نیاز عالی مثل پرنده‌ای که نخ‌بسته به پایش بسته باشند، خودش را بسوی مدرسه می کشید. درس‌ها بمان که تمام می شد از بچه‌ها می خواستم بیایند جلو کلاس و قصه بگویند. بعضی وقت‌ها هم می گفتم که هر کس خواب جالبی دیده تعریف کند. یک روز نوبت به نیاز عالی رسید. ابتدا خود داری کرد. ولی بعد آمد. در حالی که سرخی بیمار گونه‌ای به صورتش دویده بود و صدایش می لرزید تعریف کرد:

«خواب دیدم شدم ملوچ<sup>۱</sup>. هی پریدم. هی پریدم. از پشت بام توی حیاط پریدم. از حیاط روی طا قچه پریدم. بابا گفت: ای دادو بیداد، بچه‌مان شد ملوچ، من دیدم که بابام هم خودش شد ملوچ و رفت نشست روی کتاب دعایش. مادرم اول خندید. بعد گریه کرد. يك مرتبه ازدهای بزرگی آمد توی خانه. مادرم تا ازدها را دید گفت: وای وای خدا یا مش باقر آمد! زود زود از میان دامانش پسته در آورد و خندان کرد. دیدم که مادرم دندان ندارد و خون از دهنش می آید. خواستم بروم و چشم ازدها را در آورم. یکی از پسته‌ها خندید و گفت: در آوردن چشم ازدها فایده‌ای ندارد. ما الان کاری می کنیم که از غصه بتر که همه پسته‌ها خندیدند و بعد با هم دهانشان را بستند. ازدها رفت توی انبار پسته و دید که همه پسته‌ها دهانشان بسته شده. ازدها با خشم گفت: ای پسته‌ها، الان پدرتان را در می آورم. روت و يك چماق بزرگ برداشت تا به سر پسته‌ها بکوبد. زیر پایش پر اردندان بود. پایش از روی دندان‌ها سرید و با سر به زمین خورد. از این کار ازدها همه پسته‌ها خندیدند و دهانشان باز شد. مش باقر خوشحال شد ولی پسته‌ها به هم گفتند: بچه‌ها بیاید دیگر نخندیم. ازدها برای خنداندن آن‌ها کارهای خنده دار می کرد. گردنش را دراز می کرد تا می رسید به آسمان و ستاره‌ها را می خورد. پشتك می زد. چشم‌هایش را قیج<sup>۲</sup> می کرد و ستاره‌ها را از گوشش در می آورد. من

۱- گنجشك

۲- چپ، لوچ

خنده‌ام گرفت. به صدای خنده من اژدها برگشت. مرادید و گفت: «ها پس همه این کارها زیر سر توست. يك مرتبه به من حمله کرد. خواستم از پنجره فرار کنم. پنجره تنك شد و تنك شد. یکی از پسته‌ها که آنجا نزدیک من بود گفت: «بیا بنشین روی من تا فرار کنیم. پسته شد مثل يك بالون». من هم رویش نشستم. بالون مرا از سوراخ بخاری برد و برد تا رسیدیم به آسمان. دلم می‌خواست من هم يك ستاره قشنگ برای مادرم بردارم تا به گردش بیندازد. ولی يك دفعه پایم سرید و با سر آمدم پایین. آمدم و آمدم. ازدور دیدم که بابام دارد کاهگل برای پشت بام درست می‌کند. با سر افتادم میان کاهگل و به هوازجا پریدم. دیدم که سقف اتاق روی سرم چکه می‌ریزد.»

همه بچه‌ها خندیدند و برایش کف زدند. وقتی که رفت بنشیند، مثل جوجه اردکی بود که به طرف لانه‌اش بدود.

\* \* \*

زمستان آن سال از سال‌های پیش سردتر شده بود. پنجره‌ها را با روزنامه و مقوا خوب پوشانده بودیم. يك روز صبح حاضر و غایب می‌کردم:

«نیاز علی ندارد.»

---

۱- هواپیما.

چند نفر از بچه‌ها آهسته گفتند:

«غایب.»

تکان خوردم. جایش خالی بود. غم ناآشنایی در صورت بچه‌ها دیده می‌شد. همه سرشان را زیر انداخته بودند. از اکبر مبصر کلاس علت را پرسیدم. گفت:

آقا، دیروز غروب مرد. از سر ما، آقا. خون از گلوش آمد و مرد. می‌گفت: ستاره می‌خوام. ستاره می‌خوام. یک ستاره قشنگ برای منم.»  
بچه‌ها ساکت بودند. باد روزنامه روی پنجره کلاس را تکان می‌داد و زمزمه‌ای از آن به گوش می‌رسید. مثل این که نیاز علی از راه دور قصه می‌گفت یا خواب‌هایش را تعریف می‌کرد. صدایش وقتی که روزنامه را می‌خواند در گوشم بود.

لکه ابر سیاهی روی دل آسمان نشسته بود. همه ساکت بودیم. چشمم افتاد به روزنامه تازه روی پنجره. با خط درشت نوشته بود:  
«بهداشت برای همه.»

## سه خیم خسروی

صدای به هم خوردن در چوبی پوسیده، سه کلاغی را که روی دیوار کاهگلی نشسته بودند، پراند. قارقارشان خانه را پر کرد روی برف‌های گوشهٔ حیاط نشستند و به پیرمرد که بهت زده و پریشان از اتاق بیرون می‌آمد، زل زدند.

پیرمرد کلاه پشمی چرکش را تاروی ابروها پایین آورد. توی دست‌هایش‌ها کرد. در را محکم بست. دست‌ها را در جیب فرو برد. وسط کوچه را کوهی از برف گرفته بود. با شتاب کنار دیوار شروع کرده دویدن. روی یخ‌ها لیز خورد. شان‌اش را به دیوار گرفت. تکه‌گلی از دیوار روی سروشان‌اش افتاد.

خانه‌ها تا چانه در برف‌های کوچه فرورفته بودند. تک‌توک بچه‌ها

در حالی که اشك در چشم هایشان حلقه زده بود پوست صورتشان سوزن-  
سوزن می شد به مدرسه می رفتند.

پیرمرد از در دکان زغال فروشی که گذشت با خود گفت: «اگر دیشب  
پول داشتم...» درشکه ای که از خیابان می گذشت، نزدیک بود با او برخورد  
کند درشکه چی پیر آن بالا کز کرده بود و به اسب ها فحش می داد. یخ  
زیر پای اسب ها می شکست. اسب ها بی حال پیش می رفتند. ستون هایی از  
بخار از بینی شان بیرون می زد.

به بالای شهر رسیده بود. خیابان شلوغ تر بود. چندتا بچه میان  
پیاده روی یخ هایی که لیزش کرده بودند، سر می خوردند. پیرمرد از  
کنارشان که می گذشت یکی از بچه ها به زمین افتاد. پیرمرد خم شد و زیر  
بغل بچه را گرفت. گرمی زیر بغل بچه در انگشتانش دوید. نگاهی به  
چکمه های براق و کلاه قرمز و قشنگ او انداخت. کودک با چشم های زیبایش  
به پیرمرد نگاهی کرد و گفت: «مرسی آقا.»

پیرمرد رویش را برگرداند و به راه افتاد. اشك در چشم هایش حلقه  
زده بود. قدم هایش را تند کرد. به بالای شهر که رسید مستقیم به سوی  
باغ بزرگی که پاسبانی جلوش پاس می داد رفت.

تك پاهایش یخ زده بود. لب هایش را به سختی جمع می کرد.  
قلبش فشرده می شد. گلویش از بغض باد کرده بود. می خواست سرش  
را به نرده های آهنی دور باغ بکوبد. با خودش زمزمه کرد: «سخته، خیلی



سخته، اما تحمل می‌کنم، صبر می‌کنم، صبر کوچک خدا چهل ساله. يك مرتبه باید تکانشان بدهم، تکان سخت، که سکنه بکنند. می‌ناموس‌ها.»  
خواست داخل باغ شود، ولی پاسبان نگذاشت. پیرمرد بیخ گوش پاسبان چیزهایی گفت و به ساختمان وسط باغ اشاره کرد. پاسبان او را به طرف پاسبان پیری که کنار در ورودی پاس می‌داد، برد و ماجرا را با او در میان گذاشت. پاسبان پیر چشم‌ها را مالید. دست پیرمرد را گرفت و داخل سالن شدند. به سالن که وارد شدند، گرماریخت به جان پیرمرد. پاسبان به او اشاره کرد که کناری بایستد و خودش داخل یکی از اتاق‌ها شد. اندکی بعد بیرون آمد و پیرمرد را با خود به داخل برد.

توی اتاق، پشت میزی از چوب گردو که رویش را شیشه گذاشته بودند، يك نفر بالباس مرتب و صورت گوستالود و کراوات پهن سفید، نشسته بود. پاسبان پاها را محکم به هم کوبید و خبردار ایستاد. مرد کراوات سفید، سرش را از روی کاغذی که می‌خواند برداشت. رو کرد به پیرمرد و پرسید: «ها، چه خبره، کسی دیگر نبود به کار شما رسیدگی بکنه؟!»

پیرمرد بیادستپاچگی جواب داد: «نه قربان، با خود سر کار عالی عرضی داشتم، به جز شما به کسی اطمینان ندارم.»

— چطور! چه می‌خواهی؟! —

پیرمرد نگاهی دزدکی به اطراف انداخت. به میز نزدیک تر شد. کشش به پرچم کوچک روی میز گرفت. پرچم افتاد. پاسبان با عجله پرچم

را برداشت. فوت کرد و سر جایش گذاشت .

مرد کراوات سفید در حالی که خودش را عقب می کشید، گفت :

«حرفت را بزن، دیگر چرا این قدر نزدیک می شوی ؟»

— قربان... توی... خانه من، سه تا خم خسروی پیدا شده. آری،

آری قربان، به حضرت عباس، به آن قاب عکس بالای سر تان، دروغ

نمی گم قربان.

و خندید. خنده اش تلخ و زورکی بود.

— دروغ نگفته باشی پیرمرد. خانه ات کجاست؟

— سر تپه <sup>۱</sup>، قربان. حضرت عالی تشریف بیارین. حتماً با چشم های

مبارکتان خم ها را می بینین.

کراوات سفید به چند نفر تلفن زد. سرخی مطبوعی به چهره اش

دویده بود. بلند شد، پالتوش را با حرکتی که سعی می کرد ملایم باشد،

پوشید. اما نتوانست از قری که در کمرش بود جلوگیری کند. پیرمرد

همه این ها را می دید و به دست هایش ها می کرد.

به راه افتادند. چند نفر دیگر هم آمدند. سوار اتومبیل مشکی کنار

خیابان شدند و حرکت کردند. اتومبیل مشکی، کنار یکی از خیابان های

پایین شهر ایستاد. مردم با تعجب به اتومبیل و سر نشینان نگاه می کردند.

---

۱- محله در کرمانشاه

تا آن وقت در آنجا، نه چنان اشخاصی دیده بودند و نه چنان اتومبیلی.  
راننده پیاده شد. در را باز کرد. مرد کراوات سفید و همراهانش با  
پیرمرد پیاده شدند. مرد کراوات سفید کلاه دوره دارش را پایین کشید.  
دیگران در حالی که گردنشان را در قیفه بالتوفرو برده بودند، به راه افتادند.  
تنها پیرمرد بود که از سر ما به خود می لرزید. مثل گوسفندی که او آخر بایز  
پشمش را چیده باشند. بخار آب روی سبیلش زنگوله بسته بود. در  
چهره اش وحشت باغم عمیق قاطی شده بود، اما آن چه در عمق شیارهای  
چهره اش نشسته بود، خشم بود. به کوچهای که خانه پیرمرد در آن بود  
رسیدند. خروس پیری بیهوده بر زمین تگ می زد.

پیرمرد در را باز کرد. کنار کسبده تا داخل شوند. میان حیاط کوهی  
از برف درست شده بود. دیوارها تا نصفه خیسیده بودند. کنار دیوار اثر  
کلاغها مانده بود. خانه دو تا اتاق داشت که سقف یکی از آنها پایین  
آمده بود. اتاق دیگر یک درویک پنجره داشت. پنجره لبش را محکم  
روی هم فشرده بود. مثل مرده ای که خشکش زده باشد. روی لبه پایین  
شیشه ها اثری از جریان بارانهای گذشته مانده بود. مانند بیچه ها که اثر اشک  
روی گونه های شان می ماند.

پیرمرد با شتاب خودش را جلو انداخت. داخل شدند. کراوات  
سفید به یکی از همراهانش دستورداد که برای نوشتن صورت جلسه آماده  
باشد. مردی که کیف سیاهی زیر بغلش بود، خبردار ایستاد و گفت: «چشم

قربان. دستور بفرمایید.»

و کیفش را باز کرد.

وسط اتاق يك کرسی که رویش را لحاف کهنهٔ چر کینی می پوشاند  
عزادار نشسته بود. زمین سرد سرد بود. در کُرسی چندتا گونی افتاده بود.  
میان طاقچهٔ اتاق يك چراغ بادی انگلیسی دو دزده با يك عروسک گلی  
و چندتا تشیله دیده می شد.

مرد کراوات سفید با تعجب از پیر مرد پرسید: «خوب، کجاست؟!»

چرا معطل می کنی؟!»

پیر مرد ناگهان به طرف کُرسی دوید. لحاف را بالا زد و با خشم  
فریاد کشید: «اینها قربان، ۴۵ ۴۵. اینها سه خم خسروی. خوب ببین چه  
کبودن. آری، قربان. ۴۵ ۴۵، قربان.»

مرد کراوات سفید و دیگران سرشان را نزدیک بردند. چشم کمی  
که به تاریکی عادت کرد، ناگهان مرد کراوات سفیدیکه خورد. چشم هایش  
باز شد. گیسوی طلایی دخترکی روی زمین در خاکهای چالهٔ کُرسی  
ریخته بود.

زیر کُرسی دو پسر و يك دختر، دست در گردن یکدیگر، از سرما خشک  
شده بودند. صورت های کبود کوچکشان رو به سقف افتاده بود. شاید منتظر

---

۱- تپله.

چیزی بودند.

های های حشم آلود پیر مرد از حیاط به گوش می رسید. دیوانه وار  
فریاد می زد: «مگر برای طلا به خانه های ما بیاین، مگر برای خم خسروی.»

## قبر گبري

پسراک تکان خورد. چشمانش را آهسته گشود. صورت سیاه سوخته پدرش را که موهای سیاه و سفیدی در آن پاشیده شده بود، روبروی خود دید. فهمید که موقع رفتن است.

پدر هیچ نگفت. حتی مثل همیشه نگفت: «یا الله دیر می شه.» ساکت و آرام سفره را از میان لانجین<sup>۱</sup> بیرون آوردند. هر کدام يك تکه نان به دست گرفتند و سق زدند. مقداری دوغ در دستمالی ریخته بودند تا آبش برود و سفت شود و ظهر با نان بخورند. نان پیچۀ ظهرشان را برداشتند و از اتاق بیرون رفتند. مادر حیاط را جارومی کرد.

مرد از کنار دیوار حیاط کلنگ و بیل دم شکسته را برداشت و در

---

۱- يك نوع تفارسالی.

جوال گذاشت. پسرک می‌دانست که کسی نباید کلنک ویل را ببیند. مرد  
موقع گذشتن از حیاط، کنار راه آب نشست سرش را روی راه آب گرفت  
و سه بار گفت: «خواب دیدم، خیر دیدم، یا الله یا محمد یا علی.»

پسرک دنبال پدرش روان شد. از پشت، پدرش خمیده به نظر می‌رسید.  
مثل وقتی که دلش دردمی کرد. آستین‌های کت سیاه و خاک آلودش مثل  
بال‌های کلاغی مرده از دو طرف آویخته بود. گیوه‌هایش دیگر بوی مزرعه  
نمی‌داد. دیگر سنبله‌های گندم و جو به آن نچسبیده بود. حالا کلی بود و پراز  
خارهای بیابان.

از خانه که بیرون آمدند، مرد دعا خواند و دور خودش چرخید. ته  
نفسش را هم به پسرک فوت کرد.

راهشان را کج کردند تا از جلوزاندار مری رد نشوند. سگ‌ها ساکت  
شده بودند و نوبت خروس‌ها بود که دهکده را از قوقولو قوقوی خودشان  
پر کنند.

از کنار چشمه که گذشتند، زن‌ها و دخترها آن‌دورا دیدند. آن‌ها تند گذشتند  
و به صحرا زدند. نسیم آخرهای پاییز همراه با نور کمرنگ خورشید  
بوستان را سوزن سوزن می‌کرد. پسرک احساس سرما کرد. پدر ساکت  
بود. دیشب با مشت زده بود تو صورت زنش و صورتش را زخم کرده  
بود، پسرک یاد مادرش افتاد که صورتش مثل به‌های دردکان مش حسین

شده بود. زردبالک‌های قهوه‌ای.

یادش آمد مادرش وقتی که دوغ را توی دستمال خالی می‌کرد، دستش لرزید و مقداری دوغ روی زمین ریخت. پدر هیچ نگفت. دستمال را به آرامی گره زد و با مشت زد تو صورتش. پسرک هیچ نگفته بود، ولی چقدر دلش خواسته بود که جیغ بزند. ترسیده بود. هر وقت پدرش چیزی گیرش نمی‌آمد، توی خانه کتک‌کاری بود. بخصوص از وقتی که جزو خوش‌نشین‌ها به حساب آمده بود. بعد از آن دیگر پدرش کمتر حرف زده بود هیچ‌گاه نخندیده بود. مثل این که زبانش بند آمده بود. تنها وقتی که گورها را می‌کند، زبانش باز می‌شد و حرف می‌زد.

گورها از دور پیدا شده بودند. خورشید دهکده را روشن کرده بود، ولی هنوز آفتاب به آنها نرسیده بود. کوه چهل مرد جلو خورشید را گرفته بود. از دور اما مزاده را می‌دیدند که روی کوه نشسته بود و به دهکده چشم دوخته بود.

به سنگ‌های دور گورها که رسیدند ایستادند. پدر نفسی تازه کرد. کیسهٔ توتونش را درآورد. پسرک گیوه‌اش را درآورد و تکاند. از دور جیب ژاندارمری به دهکده می‌رفت و خطی از گرد و خاک در صحرامی کشید. گورها زیاد بودند. آن کومه‌ها را چند روز پیش پدرش پیدا کرده بود. تا آن وقت کسی به وجودشان پی نبرده بود.



دهاتی‌ها تب گور کتی پیدا کرده بودند. دسته‌دسته خوش نشین‌ها که نصف بیشتر خانوادہ‌های ده بودند، می‌زدند به بیابان برای کندن قبر گیری‌ها. چند نفر یهودی که عتیقه می‌خریدند به این کار دامن زده بودند. اشیای زیرخاکی را به قیمت خوب می‌خریدند و به شهر می‌فرستادند. اما ژاندارمری سخت جلوگیری می‌کرد. تا آن وقت چند نفر را گرفته بودند، کتک زده بودند و به دادگاه فرستاده بودند.

پسرک محو تماشای پرواز پرندگان بود که دسته دسته می‌گذشتند. آسمان پر از صدای بال پرندگان بود. بعد از رفتن پرنده‌ها، دوباره همه جا آرام شد. مردبیل و کلنک را از جوال بیرون آورد و شروع کرد به کندن. از قلوه سنگ‌ها شروع کردند.

مرد اول کلنک را که زد، لابه کرد: «یا چهل مرد.»

پسرک سنگ‌ها را از دم کلنک پدرش دور می‌کرد. آفتاب از پشت امامزاده چهل مرد بیرون آمده بود و درست توی چشم آن‌ها افتاده بود. به خاک قرمز رسیده بودند. پسرک می‌دید که عرق روی پیشانی پدرش زنگوله می‌بندد. خودش هم احساس گرما می‌کرد. تنش می‌خارید. مرد شروع کرده بود به حرف زدن: «چقدر زحمت کشیدم تا اینجا را پیدا کردم. اینجا اثرشش تا گور پیداس. دیروز که چیزی بر ایمان نشد، شاید امروز چیزی به دهن کلنگمان گیر بکنه. دیشب خواب دیدم. چه خوابی!!»

رو کرد به پسرک که داشت زیر بغلش را کرج و کرج می‌خاراند و نگاهش به پرواز شاهین بزرگی در آسمان بود. پسرک فوری توجهش را به مرد داد.

دیشب خواب دیدم که يك زیرخاکی بزرگی پیدا کردم. از همین قبر بود. یا شاید قبر دیگری بود. نمی‌دانم کدام بود. هر چه بود، قبر بزرگی بود. کنار يك کوه. کلنگ که زدم يك مرتبه دو تادست بیرون آمد و يك مجسمه بزرگ را دودستی به من داد. مجسمه سلطان بود، از آن قدیم ندیما، باتاج و تخت، مثل مجسمه‌ای که چند وقت پیش یهودی‌ها از کا که مراد خریده بودند. مجسمه زرد زرد بود. طلای ناب. سلطان نشسته بود روی يك تخت بزرگ. چند زخوش حال بودم. فکر می‌کردم که با پولش چه کارها که نمی‌شد کرد زمین، گاو، زیارت، معالجه دل درد ننت .

رو کرد به خورشید و با دست به زیر گلو کوبید و عطسه کرد. برای عطسه دوم تلاش کرد، ولی بی‌فایده بود. ادامه داد: «این هم شاهد خدا. اگر شانس بیاریم و کسی بو تیره خیلی خوب می‌شه. ولی پدر سگا مثل تیره دیو می‌مانن. تا اسمشان را آوردی انگار که مویشان را کزداده‌ای. زود حاضر می‌شن. شاید تو این شش تا قبر چیزی به چنگمان بیاد. دیروز مش جاسم سر سنگین شده بود. جواب سلامم را زورکی داد. لابد پول قند و چایش را می‌خواست. این بود که شب عصبانی شدم و ننت را زدم. تو هم که بزرگ بشی

وزن بگیری، اگر پول نداشته باشی و پیش مردم خجالت بکشی، زنت را می زنی. از من هم بدتر می زنی. ها، خیال نکن. ولی خب حتما درست می شه. يك زیر خاکی تکلیف همه را روشن می کنه. آری، می گفتم که سلطان نشسته بود روی يك تخت بزرگ. اما چندر سنگین بودا!»

سکوت کرد. رو کرد به پسرک که داشت لانه مورچه ها را می کاوید و گفت: «بگو خیره ایشالا. هر وقت کسی خوابی برات تعریف کرد بگو خیره ایشالا.»

پسرک آب دهانش را با صدای خشکی فرود داد. دهانش مثل تخته، خشک شده بود. حواسش رفته بود پیش خط سفیدی که توی آسمان از ته هوا پیمای بزرگی در می آمد.

پدر دوباره گفت: «بگو خیره ایشالا. مگر گوشت سوراخ نداره، ولد چموش؟!»

پسرک مورچه ای را که به پایش چسبیده بود، جدا کرد و با عجله گفت: «خیره ایشالا. خیره ایشالا.»

مرد گفت: «بگو ببینم تو تا زگی ها خوابی ندیدی؟»

پسرک گفت: «چرا، چرا. خواب دیدم. خواب دیدم. که يك تکه ابر سیاه و بزرگ افتاد روی خانه مان، خانه خراب شد و سرم شکست.»  
مرد گفت: «خیره ایشالا.»

ولی ناگهان قیافه‌اش درهم شد و گفت: «نبینی با خواب دیدنت.

آدم بدبخت، خواب دیدنش هم بدبختیه.»

بعد بالحن مهربانی گفت: «هر وقت خواب دیدی چه خوب، چه بد،

برو روسوراخ راه آب حوض و سه بار بگو خواب دیدم، خیر دیدم، یا الله،

یا محمد، یا علی، خوبه.» پسرک به تندی گفت «خوبه. خوبه.»

مرد دوزانو میان قبر نشسته بود. قبرداشت سرش را می‌پوشاند.

خاک‌های دورش تازه بود وزیر آفتاب پهن شده بود. آفتاب با عطش

خاک‌ها را مک می‌زد. دوغ میان دستمال سفت شده بود. دست از کار

کشیدن دوزان خوردند. پرنده پرنمی زد. آسمان صاف بود. چهل مرد زیر

آفتاب چرت می‌زد.

مرد دست‌ها را به طرف امام زاده دراز کرد و نالیده: «ای چهل مرد،

یک کفتر چوبی و چهار تا شمع نذرت باشه که ما یک زیرخاکی حسابی

گیرمان بیاد.»

دست‌ها را به صورت کشید و مدتی با خود خلوت کرد. پسرک یاد

اشک‌های شمع افتاد که با آن عقرب درست می‌کرد.

خورشید پایین می‌رفت. مرد هنوز از گور خرده استخوان بیرون

می‌آورد. پسرک خسته بود، بایی حالی خاک‌های دور پدرش را کنار می‌زد.

یاد مادرش افتاده بود که با چه امیدی غروب‌ها کنارخانه می‌نشست و از دور که آنها را می‌دید چه دل‌واپس نگاه می‌کرد. گویی می‌خواست از دور بفهمد که چه پیدا کرده‌اند.

مرد دوباره دنبالهٔ خوابش را گرفته بود: «مجسمه سنگین بود. سنگین ترهم می‌شد. به تنهایی نمی‌توانستم بلندش کنم. تو و ننه‌ات هم به کمک آمدین. نفسم تنگ می‌شد. مثل این که شوه<sup>۱</sup> رویم افتاده بود. با ترس و لرز از خواب پریدم.»

مرد ناگهان ساکت شد. پسرک توی قبر سر کشید تا ببیند چه شده. مهره‌ای به اندازهٔ یک انگشت میان دست پدرش بود. مرد با آب دهان مهره را پاک کرد. پسرک ذوق زده میان قبر پرید تا از نزدیک مهره را ببیند.

مهره کبود بود. دوسرش طلائی بود. هر دو با بهت به آن زل زده بودند. روی مهره دو تاسر باز قدیمی با سپر و نیزه، در حال حمله ایستاده بودند و نیزه‌ها را روبه‌او و پدرش گرفته بودند. چقدر تشنگ بود! مهره نوید چیزهای بیشتری را می‌داد.

مرد ناگهان از خوشی تنش مورمور شد. کمرش را راست کرد تا نفس راحتی بکشد. قلوه سنگی در گور افتاد: «تکان نخورین، رد کنین ببینیم چه پیدا کردین، ننه سگا.»

---

۱- شبح.

یکه خوردند. متوجه بالا شدند. دوتا ژاندارم تفنگ‌هایشان را رو  
به آنها قراول رفته بودند.

## گازولك<sup>۱</sup>

بچه مرتب وق می زد. مرد وسط اتاق روی گلیم نشسته بود. ننوی بچه به پشت مردمی خورد و او را تکان می داد. مرد جایش را عوض نمی کرد که از تکان ننودرمان باشد. بی حال روی گلیم وارفته بود و به حاشیه گلیم خیره شده بود. گوشه اتاق کند وی گلی بزرگی به دیوار تکیه داده بود. از وق بچه زنی توی اتاق آمد. چشم هایش اشک آلود و سرخ بود. دستش آردی بود. رو کرد به مرد و گفت: «آخه ببین چه شده، از صب تا حالا وق می زنه.»

مرد بای حالی گفت: «چه میدانم، چه مرگشه. لابد باز گوش درد داره.»  
دو پسر بچه دیگر گوشه اتاق روی زمین لخت نشسته بودند و با

---

۱- جعل، سرگین غلنازك.

سوراخ گوشه اتاق که زمانی جای چال کردن قلك بود، بازی می کردند.

زن صدا کرد: «صدیقه اصدیقه اون چراغ انگلیسه بیار تو.»  
صدیقه باموهای وز وز و چراغ بادی را آورد. مرد کبریت کشید و  
چراغ را گیراند، نور زردی در اتاق تاریک دوید. گاههای روی دیوار  
کاهگلی نور را پس می دادند. مرد خمیازه ای کشید و گفت: «زود باش. این  
نان پختن چه شد؟!»

زن در حالی که با عجله بیرون می رفت، گفت: «همهش خورده  
چوبه. با آتش بی دوام که نمی شه نان پخت. هیزم که نرفتی بیاری.»  
مرد گفت: «هیزم کجا بود؟! مگر نه ریحان ندیدی چه به سرش  
آمد. رفت هیزم بیاره که گرفتنش و با لگد خرد و خمیرش کردن. حالا  
افتاده گوشه اتاقش.»

زن با صدایی خفه از میان حیاط جواب داد: «خب آری. ماشین  
ماشین از چوبه با می برن شهر، می برن تهران. شاگردش فوره می گفت  
می برن برای مبل سازی.»

زن به اتاق آمد. سه تا نان ساجی در دستش بود. سفره را پهن  
کردند و کاسه کبوددو غرا از طاقچه پایین آوردند. بچه ها با سرو صدا دور  
سفره جمع شدند. مرد در حالی که نان داغ را در دهان می گرداند تا دهانش  
نسوزد، نامفهوم گفت: «خیلی خمیره اصلا نپخته.»

زن که ترید می کرد، جواب داد: «بهتر، ته دلما نه می گیر. دیرتر



گسسه می‌شیم.» جیغ و فریاد بچه دوباره بلند شده بود. زن رفت و بچه را از نو در آورد. نواز حرکت ایستاد. مرد هم دیگر تکان نخورد. زن که دستش در سینه دنبال پستان می‌گشت، گفت: «این پخت آخر مان بود. دیگر آرند داریم. نماشای ته کند و بکن. تهش را جارو زد.» مرد که به ته کند و خیره شده بود، جواب داد: «میگی چه بکنم، ما، برم دزدی؟!»

زن گفت: «شکم که از این چیزا سرش نمی‌شه. یک کاری بکن.» مرد سرش را خاراند و گفت: «خب رفتم سراغ کار. یک دریا گندم باید درو کنم به پنجاه تومن. بیست روز کار داره؛ هر چه گفتم اقل کم هفتاد. تومن بده راضی نشد.»

زن ساکت ماند. بچه غلت و پیچ می‌خورد و بامشت‌های چرکش چشم‌ها و گوش‌هایش را می‌مالید. مرد گفت: «باز گوش درد داره.»

زن با بغض گفت: «باید ببریمش شهر.» مرد به تندی گفت: «گور پدر شهر بسا دکتراش. هی پول هی پول، مثل این که پول علف خر سه.»

و پس از کمی مکث ادامه داد: «تازه الاغ را هم که فروختیم. بسا چه ببریمش شهر؟» زن با ناامیدی گفت: «پس ببریم پیش بی‌بی وسط.»

مرد چیزی نگفت. انگشت‌هایش را با پرکتش پاک کرد و عقب کشید.  
کیسهٔ تو تونش را در آورد. لبهٔ کاغذ سیگار را با نك زبان تر کرد. لبهٔ تر را  
کند. تو تون‌های زبر را با انگشت خرد کرد و روی کاغذ ریخت. رو کرد  
به زن و گفت: «بیارتا دود سیگار بکنم تو گوشش.»

زن چهره درهم کشید و گفت: «با دود سیگار مشکل خوب بشه.»  
مرد سیگارش را با کبریت گیراند پاک عمیقی به سیگار زد. دهانش  
را بیخ گوش بچه برد. یواش یواش دود را به خورد گوش بچه داد. بچه  
خیلی ناراحتی می کرد. زن با مهربانی زمزمه کرد: «پسر کم. عزیز کم. چه  
یکنم برات. دستم بسته‌س.»

بچه کمی ساکت شد. از دهانش کلماتی بریده بریده بیرون می آمد:

«یه، دادا.»

مرد که گلوش گرفته بود، گفت: «آخه زبان بسته، کجات درد

می کنه؟»

صدیقه که کنارشان نشسته بود گفت: «لابد گسسه شده.»

یکی از بچه‌های گوشهٔ اتاق که زبانش می گرفت، گفت: «گاس

نان که خورده، از هولکی انگشتش گاز گرفته.»

صدیقه رو کرد به بچه و با اعتراض گفت: «آخه هنوز که دندان

نداره.»

بچه پستان زن را نمی گرفت. رنگش تیره می شد. به خرخر افتاده

بود. زن باهراس گفت: «یا مولا، باز شروع شد.»

زن نالید: «ای امام حسین، خودت به فریادمان برس. بچه‌م داره از

دست می‌ره.»

تندرو کردبه مردو گفت: «اقل کم ازجات تکان بخورتا پیش بی بی

وسط بریم.»

بیرون تاریک بود. باد هومی کشید و سگ‌ها زوزه می‌کردند. بیرون

که آمدند، ستاره‌ای در آسمان سرید. چراغ بادی را برداشتند و بچه‌ها در

تاریکی ماندند. بچه کوچکتر گریه کرد و دوتای دیگر دورش جمع شدند.

بغل هم‌دیگر رفتند و گوشه اتاق کز کردند.

هیچ چیز دیده نمی‌شد، مگر چند ستاره که چشمشان را گذاشته بودند

روی سوراخ اتاق و تماشا می‌کردند.

\* \* \*

بی بی وسط با سر بند بزرگی که مثل دیک بود گوشه اتاق نشسته بود.

سر بند با جثه کوچک و گردن بیاریکش هیچ تناسبی نداشت. دوردهانش

پرچین و چروک بود، مثل دور دهان کیسه توتون که نخش را کشیده باشند.

چندتکه نان خشکه، دوسه تا نعل اسب، مقداری ادویه و چندتا قوطی

خالی روغن نباتی که از میان نشان‌خس‌خس چندش آوری به گوش می‌رسید

در اطرافش پراکنده شده بود. موهای سفیدش مثل دوتا فتیله چراغ از دو طرف سر بندروی گوش هایش افتاده بود.

زن نالیده: «دستم به دامانت بی بی وسط، بچم از دست می ره.»

بی بی وسط با صدای لرزان گفت: «ناراحت نباش عزیز کم. شاید

خدا خواست و خوبش کردم. مثل بچه خودمه. چه نازه! چه نازه!»

بچه را گرفت و روی زمین به پشت خوابانید. قنداق را باز کرد.

پای راست و دست چپ بچه را به هم نزدیک کرد و با دهان موچه کشید.

بعد پای چپ و دست راستش را به هم نزدیک کرد و دوباره همان صدا را

تکرار کرد. بلندش کرد و دوسه بار با کف دست به پشتش زد. رو کرد به

زمین که جسای بچه بود و گفت: «هرچه دردوبلا داره بیفته به گرده تو.

دردوبلاش برای تو.»

بچه جیغ می کشید و بی تاب می کرد. کلاه کوچکی که مادرش

از نمده برایش درست کرده بود از سرش افتاد. رگهای سرش بیرون زده

بود. بی بی وسط هم ناراحت شده بود. حالت بغضناکی داشت. چشم هایش

را از شرم به زمین انداخته بود. یکی از قوطی هارا که خش خش می کرد،

برداشت. درش را با متقاش باز کرد. دستش می لرزید. با احتیاط دستش

را میان قوطی کرد. زن و مرد با وحشت و تعجب به دست بی بی وسط زل

زده بودند. بی بی وسط کلاه بچه را برداشت. دستش را بردتوی کلاه و

کلاه را سر بچه گذاشت و با نواری کهنه محکم بست. وردی زیر لب

خواند و رو به کلاه گفت: «دشمنی با حضرت عباس کردی اگر اذیت این بچه بکنی. ای خدا خودت بچه‌ام را نجات بده. الاهی آمین.»

بچه ناگهان ساکت شد. مثل این که چیز جدیدی را روی سر حس می‌کرد. بی‌بی و سطر و کرده زن و گفت: «تمام شد، تا صبح به سرش دست نزنین، اگر ناراحتی هم کرد و لش‌کنین تا صبح. پناه همه ما به خدا، کار بیشتری از دستم ساخته نیس، خجالت‌م عزیز کم.»

بیرون که آمدند کوچه‌ها تاریک بودند. مثل زغال‌دان. چراغ بادی پرت پرت کرد و خاموش شد. مرد کبریت کشید تا چراغ را روشن کند. چراغ نفت نداشت. قدم به قدم مرد کبریت کشید تا به خانه رسیدند. بچه‌ها در گوشه اتاق خوابشان برده بود. زن و مرد توی تاریکی رو بروی هم نشستند. به نوبت بچه را آرام می‌کردند. از نو کاری ساخته نبود. جیغ‌ها دلخراش‌تر می‌شد. هیچ وقت به یاد نداشتند که آن‌طور جیغ کشیده باشد. با دست‌های کوچکش مرتب سر و گوش را چنک می‌زد.

مرد غریب: «بسته زبان، کجاست دردمی کنه آخه؟ زبان هم که نداری بگی، پول مفت دادیم بی‌بی وسط.»

زن آهسته‌گریه کرد و گفت: «بی‌بی وسط چه گناهی کرده؟ پیرزن بدبخت. مگر ندیدی وقتی رفتیم داشت نان خشک با آب می‌خورد؟»

بچه‌ها بیدار شده بودند. چشم‌هایشان در تاریکی می‌درخشید. صدیقه مویه کرد. مرد با خشم رفت به طرف صدیقه و گفت: «خفه‌خان، خفه‌خان،

مردہ سڪ، گریہ نكن.»

صدیقه دودستی جلو دهان خودش را گرفت و پشت بچه‌ها پنهان شد. بچه گلویش گرفته بود. جیغ زننده‌ای نداشت. نصفه‌های شب بود. زن و مرد خسته شده بودند. مثل شب که ساکت بود، بچه هم ساکت شد. ستاره دیگری در آسمان سرید و از جلو سوراخ روی دیوار گذشت. صبح زود، کله سحر، زن بلند شد. دل واپس بچه را تکان داد. بی حرکت بود. رنگ به چهره نداشت. لب‌هایش کبود و پف کرده بود. زن شیون کرد: «نذر علی، نذر علی. یا حضرت عباس، به دادم برس.»

مرد وحشت زده از خواب پرید. قنناق بچه را باز کردند. بعد متوجه سرش شدند که محکم با کهنه بسته شده بود. پارچه را باز کردند، لکه‌های خون روی پارچه پیدا شد. کلاه را برداشتند. حشره درشت و سیاهی با شاخک‌های بیرون دوید. فک‌هایش وحشتناک و خونین بود. سوراخ درشتی روی ملاج بچه درست شده بود و خون در اطرافش دلمه بسته بود.

## هتاو<sup>۱</sup>

صبح زود، خروسخوان، که هنوز آب رودخانه آلوده نشده بود، هتاو با کوزه‌ای که از خودش کمی کوچکتربود، از میان کوچه‌های ده پیدا می‌شد. کوچه‌ها پر از عطریونجه و بوی گوسفندبودند. لب‌چشمه می‌نشست، کوزه را پر می‌کرد. با دست‌های کوچکش چند مشت آب به کوزه می‌پاشید. تا خانه چندبار کوزه را زمین می‌گذاشت. نفس نفس می‌زد. پاهای چرک‌ش را از روی تیزی سنگ‌ها به سرعت می‌غلتاند. دامنش خیس می‌شد و کوزه گوشه‌اتاق می‌نشست.

«بر اخاص» پدر هتاو صبح خیلی زود می‌رفت. داس و کلکوانه‌اش<sup>۲</sup>

---

۱- آفتاب به لهجه مردم گیلانقرب نام دختر است.

۲- کلک به کسراول و دوم به منی انگشت. کلکوانه وسیله‌ای است از چرم

سخت که برای چهار انگشت می‌سازند و بانخ آن‌ها را به میج می‌بندند. هنگام درو ←

را بر می داشت. نان پنجه اش رانوك چوبدستیش می آویخت و می رفت. در دامنه کوه های دور، در می کرد. روز مزد بود. شب که می آمد، خسته خسته بود. با خودش بوی گندم تازه می آورد. بوی آفتاب می آورد. کلاش زیره قیری را که در می آورد، بوی عرق پا و بوی گاه تازه را در اتاق می پراکند و یک ریز تعریف می کرد.

بر اخاص تند تند حرف می زد. مثل کسی که آتش داغ میان دهانش باشد. با چشم های خواب آلود، چرت می زد. ولی نمی توانست از حرف زدن خودداری کند. از ترکیدن طایر کمباین ناصر خان که بادش دو تا گوسفند را کشته بود و صدایش سرتاسر آبادی پیچیده بود، از دعای آب، از بی انصافی صاحب مزرعه، از آمریکایی ها که داشتند زمین های اطراف دهکده را برای نفت سوراخ سوراخ می کردند و آن دورها کنار ده آسمان آباد، ساختمان ساخته بودند و موتور برق گذاشته بودند. بر اخاص می گفت که چگونه به یکی از سوراخ ها که عمیق بود و گل آبی رنگی مثل گل سرشور اطرافش ریخته بود، سرزده بود و سنگی به داخلش انداخته بود و سوراخ مثل راه آب گل کرده بود.

---

→ برای جلوگیری از آسیب خارها، به دستی که با آن ساقه های گندم را می گیرند می پوشانند.

۱- گیوه زیر لاستیکی.



حرفش را می کشاند به ویس مرادمستخدم مدرسه آسمان آباد که می خواست برای پرسس خدادادزن بگیرد. بعدیا غزال مادر بزرگ هتاو سه نفری می نشستلسر سفره. نان ساجی سا دوغ و بودنه خشك. شام که می خوردند مادر بزرگ می گفت: «مثل این که حب کیف خوردین. زود خوابتان گرفت!»

چراغ را پایین می کشید. چراغ پرت پرت می کرد. مادر بزرگ سرش را می گذاشت روی متکا ولی بعد از چند لحظه سرش را بر می داشت و به متکا می گفت: «ای متکا، دین و گناه سه راهدار اوسه جاهدار اوسه گمر کچی به گردنت اگر صب زود بیدار مان نکنی.»

مادر هتاو که اسمش سحر بود، چند سال پیش مرده بود. هتاو آن شب را خوب به یاد داشت. آن شب، مادرش نومی جا پیچ و تاب می خورد. شبی بارانی بود. آسمان برق می زد. پدرش بلند شده بود و با مادر بزرگ هر چه کرده بودند، دل درد آرام نشده بود. خشت داغ زیر مادرش گذاشته بودند. کهنه داغ دور کمرش پیچیده بودند. قند داغ به خوردش داده بودند، خوب نشده بود. مادرش از درد کبود شده بسود. لب هایش کبود و پف کرده و به هم فشرده بود.

پدرش دستپاچه شده بود. خورا از طول به بیرون آورده بود. مادرش

---

۱- دزد

۲- ثروتمند.

راسوار کرده بود و رفته بودند. دو تا برادرهایش گریه‌وزاری کرده بودند. یکی شیرخور بود و دیگری کمی بزرگتر. آسمان برق زده بود و دريك لحظه سایه طویل و خمیده پدرش را روی دیوارهای کوچه انداخته بود. در آن نیمه شب پدر با چوبدستی و مادر که تکیده بود و سرش را روی بالان خر گذاشته بود، رفته بودند و در تاریکی غلیظ شب گم شده بودند. باران هرچه کرده بود، تاریکی را نشسته بود. هتا وزده بود زیر گریه. مادر بزرگ دعا خوانده بود و بچه‌ها را برده بود که بخواباند. هتا و سرش را گذاشته بود روی پای مهربان مادر بزرگ. مادر بزرگ با غصه رو کرده بود به متکو گفته بود: «ای متکا، دین و گناه سه راه دار و سه جاه دار و سه گمر کچی به گردنت اگر زود به خوابان نکنی.»

روز بعد نزدیکی‌های غروب پدرش برگشته بود. مادرش هم برگشته بود، ولی مثل همیشه نبود. او را گذاشته بودند روی يك نردبام و رویش را پارچه سیاهی کشیده بودند. هتاومی توانست بر جستگی صورت مادرش را از زیر پارچه ببیند. شکم مادرش چال افتاده بود. این آخرین باری بود که از دور مادرش را دیده بود. خواسته بود برود و خودش را روی او بیندازد، ولی نگذاشته بودند. خودش را انداخته بود روی خاک و خل‌ها و به سرو روی خودش خاک ریخته بود. مادر بزرگ آن قدر با ناخن صورت خودش را خراشیده بود که

خون افتاده بود . همه زن های ده این طور بودند . این رسم بود . دو طرف جنازه می ایستادند و با آهنگ پرغم وی وی ، وی وی ، صورتشان را می خراشیدند تا خون می افتاد و بی هوش می شدند .

شب ها گریه وزاری مثل تاریکی اتاق را پر کرده بود . مادر بزرگ صورتش در اثر خراش ها چرك کرده بود و مدت ها آزارش داده بود . زرده تخم مرغ و آرد روی گونه هایش انداخته بودند .

تنها یادگار مادرش اسپند های به نخ کشیده بود که روی دیوار اتاق آویزان کرده بودند .

برادر کوچکش را خیلی زود به نان و دوغ و ترید چای عادت دادند ، اما زردنبو و مردنی شد . گردنش روی يك رگ ایستاده بود . برادر دیگرش هر شب بهانه مادرش را می گرفت .

هتاو هیچ وقت مادرش را از یاد نبرد . مثل این که گوشه اتاق بود می رفت و می نشست آنجا که مادرش می نشست . بوی او ذهنش را پر می کرد . یادش می آمد که همیشه مادرش آن گوشه توی تاریکی کز می کرد و کلاش می چید . صدای نازکش هنوز در خاطرش بود که می خواند :

هی داد ، هی بیداد ، کس دیار نیه

کس و درد کس خوردار نیه

بنویسین و بان طاقی و طاق و سان

تاکی بکیشم جور ناکسان<sup>۱</sup>.

عروسک گلی کوچکش را می برد و جای مادرش می خواباند .  
کهنه سیاهی رویش می کشید . روی قلب عروسک گود شده بود . چکه  
این کار را کرده بود .

مادرش وقتی که نان می پخت ، از خمیرهای ته لانهجین جمع  
می کرد و يك نان كوچك هم برای او می پخت . هتاو این نان را خیلی  
دوست می داشت . دلش نمی آمد آن را بخورد . می گذاشتش جلو عروسک  
ولی بعد یواش یواش از دور و بر نان می برید و می خورد و باز مثل اول  
درستش می کرد . نان كوچك و كوچك تر می شد تا به اندازه يك لقمه می شد  
که آن را هم می خورد . با خوردن نان عروسک بازی هم تمام می شد .  
از مادرش کلاش چیدن یاد گرفته بود . اما فقط دوره کلاش را  
میتوانست بچیند . هنوز رویه چیدن بلد نبود . مادرش که مرد ، به مادر  
بزرگ کمک می کرد .

زمستان ها کلاش می چیدند و تابستان ها با مادر بزرگ می رفتند

---

۱- ترجمه شعر کردی کرمانشاهی:

ای داد ای بیداد کسی پیدا نیست  
کسی از درد کسی آگاه نیست  
بنویسید روی طاق طاق بستان  
تاکی بکشم جور ناکسان

بر بیابان و کنگرهای خشک شده را بادست جمع می کردند . عصرها که برمی گشتند دست هایشان از خار کنگرها زخم شده بود . می نشستند و با سوزن خارها را از میان زخمها در می آوردند . مادر بزرگ چشمش خوب نمی دید . هتاو خارهای دست مادر بزرگ را در می آورد . هر وقت سوزن به گوشت دست مادر بزرگ فرو می رفت و دردش می آمد ، می نالید « آخای ، وی وی ، یواش هتاوجان ، آخه این دسته ، سنگ پا که نیس »

کنگرهای خشک را گاودارها می خریدند .

هر شب پدر خسته می آمد . کتش را که بوی عرق و آفتاب و یونجه می داد ، در می آورد و زیر سر می گذاشت . چشم هایش پر از خواب بود و یک ریز تعریف می کرد .

شب های تابستان می رفتند پشت بام . هوا گرم بود ، دم کرده بود . مادر بزرگ برای این که باد بیاید و خنکشان بشود ، هفت تا آبادی می شمرد : « باد باد هارون آباد ، باد باد حسن آباد ، باد باد اسد آباد ... »

بعد هفت تا کچل آشنا می شمرد : « کچل کچل رجب کچل ، کچل

کچل زینب کچل ، کچل کچل حاجی کچل ... »

و سرش را می برد بیخ گوش هتاو و یواش می گفت : « کچل

کچل برا خاص کچل . »

هر دو می خندیدند و برا خاص که وسط سرش بی مو بود ، می شنید ،

ولی هیچ نمی گفت .

يك شب براخاص دوباره از قرضی که ویس مراد از آن ها می خواست و باز هم از خدا داد که می خواست زن بگیرد، حرف زد . پدر با مادر بزرگ گوشه اتاق نشسته بودند و آهسته حرف می زدند. هتاو عروسکش را کنار برادرهایش خواباند و به خواب رفت .

\*\*\*

ویس مراد دیگر پیر شده بود . سال ها مستخدم مدرسه آسمان آباد بود . گاو داشت ، گوسفند داشت ، پول قرض می داد ، از هیچ کس حساب نمی برد، هر وقت هم دلش می خواست ، به مدیر مدرسه و معلم ها فحش می داد ، چون به آن ها هم پول قرض می داد. می گفت : «من تفریحی شدم آدم دولت ، چون آدم دولت اعتبارش بیشتره . گاس هم يك روزی دل درد کهنه ام را دولت معالجه کرد، کسی چه می دانه. اگر نه که پول جمع می کنم تا خودم خوبش بکنم .»

نوروز که می شد ، بايك کیسه بزرگ می نشست کنار مدرسه و عیدی ها را جمع می کرد. از پول گرفته تا توتون. توتون ها را در همان کیسه می ریخت. برای يك سال سیگار کشیدن آماده می شد . کبریت و کاغذ هم قبول می کرد. تا چند روز این کارش بود . بچه هایی که پول داشتند ، پول می دادند و آن ها که نداشتند ، از پدرشان توتون و کاغذ

سیگار و کبریت می گرفتند ، یا کش می رفتند .

يك بار هم یکی از بچه ها ، يك خاز پشت بزرگ برای ویس مراد عیدی آورده بود . ویس مراد با دیدن خارپشت گفته بود : «های لامصب ، برای سینه درد زانم کبابت می کنم ، شاید سینه خفه اش خوب بشود.»

بعد از آن ، هر سال يك گونی هم برای خارپشت هایی که بچه ها می آوردند ، تهیه می دید .

ویس مراد با براتخاص حرف زده بود و قرض هایش را به رخش کشیده بود . می خواست هتاورا برای خدا داد که یکی دوسالی بود از سربازی برگشته بود ، بگیرد . براتخاص بارها به ویس مراد گفته بود که هتاو كوچك است و چند سالی باید صبر کنند . از طرفی مادر بزرگ راضی نمی شد . اما ویس مراد پافشاری می کرد . می خواست هرچه زودتر خداداد راسر و سامان بدهد . براتخاص از ته دل راضی نبود . ولی فکر که می کردم دید باید قبول کند . يك نان خور کم می شد و قرضش را هم می داد و سروکارش با ژاندارم ها نمی افتاد .

براتخاص مادر بزرگ را راضی کرد . مادر بزرگ مرتب اشك میریخت و باخودش زمزمه می کرد : «عزیز کم ، عصای دستم ، چه

کسی خارها را از دستم بیرون بیاره ؟!»

\*\*\*

آخوندی باشکم بر آمده و چشم های پف کرده ، بالای اتاق نشسته بود . مرتب ورد می خواند و با صدایی که از گلویش به سختی بیرون می آمد ، پشت سرهم می گفت : «مبارک است ان شاء الله ، مبارک است ان شاء الله .»

بر اخاص که قیافه گرفته ای داشت ، رو کرد به ویس مراد و گفت : «در صورتی راضی می شم که روی قرآن انگشت بذاری که تا بزرگ نشده ، دست به او نزنم .»

ویس مراد من و من کرد و گفت : «قبول دارم ، باشه ، عیبی نداره . مثل دختر خودم بزرگش می کنم . هر وقت تو اجازه دادی ، هر و سیش می کنیم .»

بر اخاص با نا اطمینانی گفت : «قسم به این قرآن بخورین .» ویس مراد و خداداد دست هایشان را روی قرآن گذاشتند . ویس مراد گفت : «به این قرآن تا وقتی که این دختر خوب بزرگ نشه ، اجازه نمی دم کسی دست به او بزنه .»

خداداد گفت : «به این قرآن تا وقتی که این بچه خوب بزرگ نشه به او دست نمی زنم .»

هتاو را با گریه و زاری بردند . پا بر زمین می کوبید . عروسکش



افتاد و جاماند . ویس مراد هتاو را جلو خودش نشاند و برد .

\*\*\*

آسمان آباد مرکز دهات اطراف بود . مدرسه داشت ، جمعیت زیاد داشت ، ژاندارم داشت ، آخوند داشت . مثل ده آن ها نبود که آخوند فقط ماه های رمضان و محرم چند روزی می آمد .

هتاو چند شب يك ریزگریه می کرد . به یاد مادر بزرگ افتاده بود . دیگر کسی نبود که شب ها برایش قصه بگوید و سر روی پایش بگذارد . قیافه گریبان مادر بزرگ را در آخرین دیدار به یاد می آورد . پل پل<sup>۱</sup> اشک می ریخت . صورتش خیس شده بود . دست های زبرش را به یاد آورد که مثل سنگ پا بود ولی مادر بزرگ همیشه می گفت : «آخای ، وی وی عزیز کم ، آخه این دسته ، سنگ پا که نیس .»

خانه جدید بوی ناآشنایی می داد . مادر خدا داد با او نمی ساخت . کار شروع شده بود . از چشمه آب می آورد ، به گاوها و گوسفندها علوفه می داد ، تپاله ها را جمع می کرد ، تکه های بزرگ نمک را جلو آخور می گذاشت تا گوسفندها موقع آمدن از چرا آن ها را بلیسند . یواش یواش داشت همه چیز را فراموش می کرد . عادت می کرد . چند ماه بعد يك بار پدر به دیدنش آمد . هر دو گریه کردند و آرام از هم جدا شدند .

---

۱- پلك پلك - شر شر .

عید که شد، پیرهن قرمزی با گل‌های آبی برایش دوختند ، دست و پایش را حنا بستند. و با ویس مراد و خداداد پیش بر اخاص رفتند. مادر بزرگ در آغوشش کشید، بوییدش . چشم هایش کم‌سو تر شده بود. دست‌های زبر مادر بزرگ را بوسید. به اسپندهای نخ شده ، نگاه کرد . به گوشه‌ اتاق نگاه کرد . مادر بزرگ چند تا نقل چرك آلود که از مدت ها قبل نگه داشته بود، توی دستش گذاشت . هتاو یاد آن وقت‌ها افتاد که مادر بزرگ برایش از عروسی نقل می‌آورد. مادر بزرگ خودش نمی‌خورد . وقتی هم که می‌خورد ، تاشب آب نمی‌خورد. می‌گفت : «وقتی آدم چیز خوب می‌خوره، نیاد روش آب بخوره، تامزه‌ش خیلی بمانه تودهن .»

هتاو نقل‌ها را به برادر هایش که زلزل به پیرهن اونگاده می‌کردند ، داد، آنها را بوسید. آن دو نقل‌ها را تندتند از هم قاپیدند . از یکدیگر جدا شدند. ویس مراد او را به ترك خودش نشاند. از دور ده محو می‌شد. تا وقتی که يك كوه جلوده را گرفت ، هتاو به عقب نگاه می‌کرد. بعد متوجه جلوشد. آسمان آباد از دور سراز مهو گرد و خاک در می‌آورد .

\* \* \*

بهار بود. شب بود. از دور صدای هو هوشومی می‌آمد. عوعو

سگ‌ها و زوزۀ شغال‌ها می‌آمد. هنوز چند روزی از آمدن آنها نگذشته بود. مادر خداداد رفته بود خانهٔ همسایه‌ها برای نزله بندی. در اطاق فقط ویس مراد و خدا داد بودند. هتاو نشسته بود گوشهٔ اتاق و مقداری پشم راشی<sup>۱</sup> می‌کرد و به نقش‌هایی که از حناروی دستش مانده بود، خیره شده بود.

دوسه شب بود که خداداد و ویس مراد غر و غرشان بود. دعوا داشتند. ویس مراد که گوشه‌ای نشسته بود و سیگار دود می‌کرد با خشم به خداداد گفت: «کی می‌خوای کاره تمام بکنی، ها!؟»  
خداداد در حالیکه گوش‌هایش سرخ شده بود گفت: «آخه قسم خوردم، مگه می‌شه؟»

ویس مراد با غر و لند گفت: «قسم سرت بخوره، قسم گذشت و رفت. حالا بزرگ شده. جلوسن هم نمی‌خواد سر بزرگی بکنی. از خانه بیرونت می‌کنم.»

خداداد باترس و لرز جواب داد: «همه‌ش شش ماه نگذشته، چطور بزرگ شده؟!» ویس مراد با خشم گفت: «تف به غیرت، مردم پشت سرمان حرف می‌زنن. لابد مرد نیستی.»

خداداد آتشی شد. خون چشم‌هایش را گرفت. با حرکتی عصبی

---

۱ - شی کردن به معنی از هم باز کردن پشم و پنبه

بلند شد، دست هتاو را گرفت که به اتاق آن طرف حیاط ببرد ویس مراد غریب:  
«بیرون سرو صدای کنه، برو تو پستو.»

خدا داد بردش تو پستو. هتاو می لرزید. دست و پامی زد. خداداد  
او را محکم بغل کرده بود. هتاو جیغ کشید: «ای خدا، ای خدا، باباجان  
به دادم برس.»

تا خداداد آمد به خودش مشغول شود، هتاو از دستش گریخت،  
از پستو بیرون دوید. تنها پناهش ویس مراد بود که داشت سیگار دود  
می کرد و بی خیال به تاریکی بیرون زل زده بود. باران می بارید. برق  
یک لحظه زمین را روشن کرد. هتاو دوید و پشت سر ویس مراد پنهان  
شد و جیغ کشید: «باباجان، باباجان، به دادم برس. یا علی، یا امام رضا.»  
ویس مراد دست او را گرفت و پرتش کرد جلو خداداد و با تمسخر  
و خشم به او گفت: «بی عرضه دست و پا چوبی!»

خداداد پرید و هتاو را گرفت و همان جا بردش. جیغ های هتاو  
شدیدتر شد. بعد مثل این که او را سوزانده باشند. فریادی از بند دل کشید  
و دیگر صدائی نیامد.

سکوت اتاق را چکه های باران که از کنار تیرهای سقف فرو  
می ریخت، شکست.

\* \* \*

هتاو رنگ پریده گوشه‌اتاق افتاده بود همه دستپاچه شده بودند. ویس مراد بادو دست توی سر خودش می زدومی نالید: «دختر کم، عروس کم چه غلطی کردم! چقدر بی رحمی کردم! ای قرآن، توبه، توبه».

بر اخاص و مادر بزرگ را خبر کرده بودند. نزدیکی های ظهر خودشان را رسانده بودند. مرتب کهنه های زیر هتاو را که از خون خیس می شد، عرض می کردند. دنبال وسیله ای می گشتند تا او را به شهر برسانند. یک وانت که بارش گندم بود، بنام آن ها را با خود ببرد. ویس مراد و بر اخاص، هتاو را روی دست گرفتند. روی جوال های گندم نشستند. سر هتاو را روی پای مادر بزرگ گذاشتند. بر اخاص با تمام پهنای صورت گریه می کرد.

ویس مراد رنگش پریده بود و دستهایش می لرزید. در چهره اش عرق شرمساری و اشک قاطی شده بود. سر خودش را به نرده های ماشین می کوبید و مویه می کرد. مادر بزرگ صورت را خراش داده بود. شیون می کرد و می نالید: «بادگار دخترم، یادگار سحرم، هتاو عزیز کم. قربان او دستهای حنا گرفته ت برم. عزیز کم، تنهام نذاری ها، دق می کنم. کمره نشکنی ها، نمیری ها نمیری. ای صاحب زمان، هتاو از تو می خوام.»

ماشین براه افتاد. گردنه ها و دره ها پیدا شدند. تکه های میاه ابر

روی آسمان دورهم نشسته بودند، مثل زنهایی که دور جنازه جمع می‌شوند.

هتا و چقدر دلش می‌خواست که برادرهایش را ببیند. چقدر دلش می‌خواست يك بار ديگر مادرش از آن نان‌های كوچك برايش درست كند. تا با عروسكش بخورد. سرش را برگرداند تا مادر بزرگ اشك‌هايش را ببیند. چیزی از درونش خالی می‌شد و روی جوالهای گندم می‌ریخت جلو چشم‌هایش كدر می‌شد. همه چیز را محو می‌دید. درد بزرگی به بدنش چنگ انداخته بود. دلش می‌خواست مادر بزرگ برايش قصه بگوید تا خوابش ببرد. يك لحظه فكر كرد كه مادر بزرگ دارد قصه می‌گوید. خوابش می‌آمد. از ذهنش گذشت: «ای متكا، دین و گناه سه راهدار و سه جاهلدار و سه گمر كچی به گردنت اگر فردا با خورشید بیدارم نكنی.» و چشم‌هایش بسته شد.

آفتاب رنگ پریده عروب پشت ابرها پنهان می‌شد. وانست می‌نالید و از گردنه بالا می‌كشید. هتا و پریده رنگ بود، مثل آفتاب غروب. خون ایستاده بود دوسه بار بر اخاص تكانش داد، صدایی از او بیرون نیامد. دانستند. باداد و فریاد توی سر خود زدند.

ویس مراد دودوستی به صورت خودش کوبید و نالید: «عروس كوچولویم، عروس قشنگم، نازنینم چه بدبختی بودم، چه غلطی كردم.»

ای قرآن خدا، ای قرآن خدا. «

هر سه سرشان را روی سینه هتاو گذاشتند و گریستند. چیز آشنائی  
آن‌ها را به هم پیوسته بود.  
به‌خود آمدند و با مشت به پشت شیشه و انت زدند تا بایستد .

\* \* \*

وسط میدانچه دهکده نردبامی گذاشته بودند . رویش پارچه  
سیاهی کشیده بودند. هتاو برای همیشه خوابیده بود . براخاص خود را  
غرق گل و لای کرده بود . برادرهای هتاو نمی‌دانستند چه شده ، فقط  
می‌دیدند که دلشان می‌خواهد گریه کنند.

خداداد چند روز خودش رادر کاعدانی پنهان کرد. هیچ نخورد  
ویک روز با قریادهای جنون آمیز از کاعدان بیرون دوید و سر به کوه و  
بیابان گذاشت . قریادش در کوهستان‌ها پیچید. بعد از آن دیگر کسی او  
را ندید.

مادر بزرگ با گونه‌های مجروح در حالی که زنها زیر بغلش را  
گرفته بودند مویه می‌کرد : « هتاوجان عزیز کم ، دیگر کی خارها را  
از دستم در بیاره؟ »

بعد باشیونی که در گوش همه کوچه‌ها دوید فریاد زد: « شدی فدای

يك لقمه نان. شدى قربان يك لقمه نان.»

باد می‌وزید و دهکده به‌سرو روی خودش خاک می‌ریخت .  
دیوارهای ده که وصله‌های تازه‌ای از کاهگل داشتند، ساکت زیر آفتاب  
ایستاده بودند .



گاه

مدرسه حیاط بزرگی داشت . ازدو اتاق آن یکی را کلاس کرده بودم و اتاق دیگر را خودم می‌نشستم. انبار گاه بزرگی در طرف راست حیاط و آشپزخانه متروکی در کنار انبار بود. انبار پراز گاه، مال داود خان صاحب مدرسه بود .

شب‌ها تنها بودم. غلامرضا مستخدم روزمزد مدرسه تادیرگاه پیشم می‌ماند. زن ویک پسر سه ساله داشت. باروزی سه تومان عجالتاً مستخدم مدرسه شده بود ، به امید این که روزی استخدام شود . روزها حیاط و ایوان و کلاس را جارو می‌زد. از چاه آب می کشید و منبع را پر می کرد. کارش که تمام می شد، میان کوچه های ده می رفت و از خانه ها تخم مرغ می خرید و به دکان دارهای فروخت. قامت باریکی داشت.

صورتش استخوانی و بینی اش نازک و دائم تیر کشیده بود. همیشه ترس نامعلومی در چهره اش دیده می شد.

\* \* \*

زمستان با باد شدید و گزنده ای شروع شد. دوباره گردنه قلاجه را برف گرفت و راهها بسته شد. وحشت در چهره ها دوید. هر کس مشتی گندم یا آرد داشت، باهول و دلهره، مثل گنجینه بزرگی، نگاهش داشت و با احتیاط تمام به مصرفش پرداخت.

از مدرسه که بیرون می آمدم هر دو طرف جاده را لاشه های گاو و گوسفند و بز پر کرده بود. مردم در حالیکه اشک می ریختند. پوست دامهای تلف شده را می کنند و کنار کان و پشت دیوارخانه ها پهن می کردند. شیون زن ها، مثل کسانی که عزیزشان مرده باشد، از خانه ها به گوش می رسید. ناچشم کار می کرد، پوست های کبود با حاشیه های سفید و قهوه ای و سیاه کنار هم افتاده بودند. چشمم را پایین می انداختم تا قیافه های ماتم زده را نبینم.

\* \* \*

يك شب، غلامرضا پکر و بنضناك آمد. پشت سرهم سیگار دود می کرد. انگشتان لاغرش از دود سیگار زرد شده بود و می لرزید. گفتم:

«هر سال همین طوره!؟»

سری تکان داد و همراه بادود سیگار گفت: «آری هر سال همین  
آشه و همین کاسه.»

گفتم: «رادیو گفته دولت برای دهات سرما زده آذوقه و علوفه  
می فرسته.»

گفت: «حالا دیگر بهتره چاقو بفرسته تا پوست مردارها را  
بکنیم.»

خنده تلخی کرد و به اطراف نگریست. مثل این که می خواست  
چیزی بگوید خجالت می کشید. گفتم: «هر چه دلت می خواهد بگو. چیزی  
اتفاق افتاده؟»

باشرم گفت: «نه، نه، ولی . . . خجالت می کشم.»  
گفتم: «چه خجالتی مادوست هستیم. خب هر کاری از دستم بیاد  
برات می کنم.»

گفت: «والله، گاو تازه زاییده و داره از گرسنگی می میره.  
پستان هاش خشک شده، خواستم اگر اجازه بدین از این کاهدان شیی یک  
گونی کاه براش ببرم تا وقتی که فرجی برام بشه. زن و بچه ام تا عمر  
دارن شما را دعای کنن.»

سرش را پایین انداخت در فکر فرو رفتم. کاه مال داودخان بود  
و در آن خانه تنها سن ساکن بودم. ممکن بود شریخ ریشم را بگیرد.

اما قیافه رنگ پریده و استخوانی و شرم زده غلامرضا را هم نمی توانستم تحمل کنم. گفتم: «هرچه می خواهی بیرون بیا و گوسالهت را نجات بده.»  
باخوشحالی از جا پرید و گفت: «خدایه! سایه شما را از سر ما کم نکنه یک هم زیر منت شما هستیم.»

\* \* \*

صبح زود بود. توی حیاط مدرسه قدم می زدم. هنوز خورشید در نیامده بود. لبه دیوار را تماشا می کردم که گنجشکها نشسته بودند. گنجشکها پریدند و یک جام مسی روی دیوار طلوع کرد. دستهایی استخوانی لبه دیوار را گرفت و صورت غلامرضا از بین دو دست بالا آمد.

همیشه از دیوار می آمد تا صدای در مدرسه مرا بیدار نکند. سنگ بزرگی پشت در مدرسه می گذاشتم که شبها کسی داخل نشود.  
روی دیوار نشست و بعد خودش را توی حیاط پرت کرد جام مسی را از سر دیوار گرفت. با همان حالت شرم زده سلام کرد و جام را کنار ایوان گذاشت. گفتم: «چه حال چه خبر؟ جام برای چه آورده ای؟»  
گردن باریکش را کج کرد و گفت: «آقا، براتان شیر آوردم. گاو که گاه را خورد، پستانهایش پر از شیر شد.»  
باناراحتی گفتم: «جام را بردار و برو، احتیاج به شیر ندارم، مگر

مريضم که شیر بخورم.»

چنان حالتی گرفت و چنان التماسی کرد که از گفته‌ام پشیمان شدم  
جام را به اتاق بردم و غلامرضا مشغول جارو کردن ایوان شد.

\* \* \*

هر شب غلامرضا يك گونی بزرگ گاه به خانه‌شان می‌برد و هر روز  
صبح قبل از طلوع آفتاب جام مسی او روی دیوار کاهگلی مدرسه  
می‌درخشید. يك روز سری به کاهدان زدیم. انبار خیلی بزرگ بود. تا  
سقف پر از کاه بود هر روز دام‌ها تلف می‌شدند و پوست کبودشان در دو  
طرف جاده پهن می‌شد. همیشه غلامرضا به من می‌گفت: «ایشالاہ يك روز  
بیا گاو را ببین، گوساله‌ام را ببین. نمی‌دانی چه چاق شده‌ان!؟»  
جواب می‌دادم: «باشه غلامرضا، باشه، حتماً میام.»

\* \* \*

جمعه بود. در اتاقم نشسته بودم و املاي بچه‌ها را صحیح می‌کردم  
یکی از شاگردانم که با غلامرضا همسایه بود باشتاب به نزد آمد، در  
حالی که نفس نفس می‌زد گفت: «آ... آقا، حال زن غلامرضا به هم  
خورده، گفت که به شما بگم.»

باشتاب به خانه‌شان رفتم. غلامرضا گوشه‌ای نشسته بود. زانوهایش

رابغل کرده بود.

زنش در رختخواب چرك و پاره‌ای خوابیده بود و خرخر می کرد  
چند شیشه دوا و مقداری بسته‌های بهم ریخته در دوروبرش پراکنده  
بود. پسر کوچکش باشکم بر آمده و رنگ زرد در آغوش پیرزی بود  
که نمی شناختمش. نشستم و گفتم: «چه شده غلامرضا؟ بلا دوره.»  
سرش را روی زانو گذاشت و با بغض گفت: «بلا نبینی، والله دو  
روزه بیهوش افتاده، حرف نمی زنه امروز حالش بدتر شده، نمی دانم  
چه بکنم.»

با عجله گفتم: «بیرش شهر.»

گوشه‌ایش قرمز شد و گفت: «آقا ... نمی شه، آخه ...»

گفتم: «برات پول تهیه می کنم، غصه نخور، بچعت راهم بیر  
دکتر، از مدرسه هم خیالت راحت باشه، خودم با بچه‌ها ترتیبش را  
می دهم.»

چهره‌اش باز شد. سایه خنده در لبهایش دوید گفتم: «حال گاوت چگونه  
گوسالهت چگونه؟ او نا که مریض نشدن؟»

دست و پایش را گم کرد. هولکی و بالکنت زبان گفت: «خوبین آقا  
خیلی خوبین، بایکی از همسایه‌ها فرستادمشان بیرون کمی بگردن.»

\* \* \*

وقتی که خانه غلامرضا را ترك می کردم، پسرک خودش را به من رساند و گفت: «آقاغلام رضا خیلی بدبخته؛ اصلا گاو نداره، لابد به شما دروغ گفته.»

یکه خوردم، ولی خیلی زود خون سردی خودم را بدست آوردم و به تندی گفتم: «خودم می دانستم.»  
از پسرک جدا شدم و به مدرسه آمدم.

فردا صبح غلامرضا دوباره با جام می آمد. به چشمهایم نگاه نمی کرد به او گفتم: «شیر لازم ندارم، شیر نمی خورم، دیگر تعارف نکن.»

گفت: «آخه چرا؟ آقا دستم را کوتاه نکن. ترا به خدا چیزی شده؟ حرفی شنیدی؟»

باطعنه گفتم: «گاو از صحرا برگشت؟ گوساله ات چطور!؟»  
ناگهان درهم شکست. نشست گوشه ایوان و با بغض گفت:  
«آق ... آقای دبریشیان، من از چشمهای شما خجالت می کشم. باید به شماراستش را می گفتم. من اصلا گاو نداشتم. گاهها را می فروختم و برای زخم که مریضه دوا و غذا می خریدم. شیر را هم از خانه ها برای شما می خریدم.»

شانه هایم از حق و گریه تکان می خورد جام می در پشت کت

سیاهش غروب می‌کرد.

برگشتم و به بهانهٔ قدم زدن از او دور شدم تا اشکهایم را

نبینند.



## زمین

داخل مسجد که شدم، تنه زهرا را دیدم که کنار حجره‌ها نشسته بود  
آفتاب بعد از ظهر او آخر مرداد کلافه کننده بود. تنه زهرا، به قول  
خودش، پنجاه سالی می‌شد که جایش همان جا بود. خودش بود و  
چادر وصله دارش. هیچ کسی را نداشت. هر وقت بیکار بودم، پیشش  
می‌رفتم.

با چشم‌های کم سویش به سختی مرا شناخت. هنوز سلام و علیکمان  
تمام نشده بود که میان دالان مسجد شلوغ شد. زنی جیغ می‌کشید:  
«من ترا نمی‌خوام، نمی‌خوام؛ حقه بازگوز به‌ریش، کلاغ پیر، یا الله  
طلاقم بده.»

به دالان مسجد خیره شدم. تا بلوکهنه ازدواج و طلاق روی یکی  
از حجره‌های میان دالان آویخته شده بود. حجره قفل بود. زنی که

جیغ می کشید ، از میان دالان پیدا شد. قامت ریزه ولاغری داشت. از چاک پیرهن ، پستانهای خشکیده اش بیرون افتاده بود روی گونه هایش جای پای سرخاب و سفید آب چند روزه پیدا بود. چشم ها را سر مه کشیده بود. دهان گشادش کف کرده بود. دو پسر که چهار ساله و هشت ساله نشان می دادند، دور چادرش را گرفته بودند و به مرد تقریباً پیری که مادرشان به او فحش می داد زلزده بودند.

زن چادر روی دوشش افتاده بود و فریاد می زد: «آی شدم زنت های خیال کردی می توانی مرا گول بزنی، خراطهمدان! بدبخت گدا کن. در همدان توی این ده آن ده خراطی می کنه، آنوقت به من می گه که زمین دارم، گوسفند دارم، بز دارم. آی گوزخر بغداد به گور پدر دروغگو.»

مرد که پنجاه ساله نشان می داد، سرش را پایین انداخته بود. روی بینی عقابیش خراشیده شده بود و خون سیاهی در اطرافش خشکیده بود. پشت سرزن و مرد، دو تا لات بادهای خال کوبی شده، در حالی که می خندیدند، ایستاده بودند. مرد نفس بلندی کشید و با انگشت دماغ را مالید. صورتش را که پراز موهای سفید بود، خاراند. آمد و زیر سایه کنار من و ننه زهرا نشست. یکی از لات ها که سرش را تیغ انداخته بود، جلو آمد. رو کرد به زن و پرسید: «چرا جیغ و داد می کنی؟ چه شده آخه؟»

زن کودک چهار ساله اش را که با پستانهایش بازی می کرد و گاه دزدکی مکی می زد، از خود دور کرد، به مرد اشاره ای کرد و گفت: «از

این رتیل پیرپرس که چه شده»

پس از کمی مکث ادامه داد: «دیروز رفته بودم درد کان حاجی حسن میزان دار که يك اسکناس پنجاه تومنی خورده بکنم. خرجی من و بچه‌هایم بود. این عنکبوت شکم دریده آنجا بود. پس از رفتن من، از حاجی حسن می‌پرسه که این زن چکاره‌س؟ حاجی هم خیال کرده همه مثل خردش پولدارن، جواب میده که خیلی پول داره و شوهر هم نداره این پیرمرد مثل گورکن مرابیدا کرد. باهزار وعده و وعید مراراضی کرد که زنش بشوم.

اول گفت که زمین داره، باغ داره، بزوگوسفند داره. خودش را لوس می‌کرد و می‌گفت: می‌برمت بده خودمان. آنجا خانه دارم، زمین دارم. صبح‌ها که خورشید درنیامده، برات شیر می‌دوشم، اجاق روشن می‌کنم، اسپند دورسرت می‌گردانم و به منقل می‌ریزم. تو می‌نشینی خانه و ماست درست می‌کنی و مشک دوغ را می‌زنی. من می‌روم به صحرا روی زمینم کار می‌کنم. آی عزیزم، آی قربان آن چشمهای سرمه کشیده‌ت برم. قربان اون قدت برم که مثل شمعک می‌مانه. قربان آن گیسویت که مثل موهای بزغاله‌هام می‌مانه.»

مرد، که از خجالت سرش را زیر انداخته بود، خواست حرفی بزند ولی زن مهلتش نداد: «دیروز که عقدم کرد، رفتیم خانه یکی از دوستانم، اتاقی برایمان خالی کرد و سائلمان را در آنجا گذاشتیم تا شب آنجا

بخواییم. یکی از زن‌های آن خانه این مرد را شناخت. آمد و بیخ گوشم گفت: «خواهر این اجاق‌علی را از کجا پیدا کردی؟ جریان را که تعریف کردم، خندید و گفت به! گولت زده! این مرد مدتی است هزار تومن بابت قسط زمینش بدهکاره به این در و آن در می‌زنه که قسط عقب افتاده‌اش را بده چند وقتی هم هست که شده خراط دوره‌گرد. خیال کرده که تو پول داری خواسته تیغت بزنه. این را که شنیدم، آمدم توی اتاق، ولی هیچ نگفتم. بچه‌ها را خواباندم و بعد ماجرا را با او در میان گذاشتم.

مرد ناگهان از جا در رفت و در حالی که سعی می‌کرد زن را نرحاند گفت: «نخجالت بکش این حرف‌ها را چرامی زنی؟ مگر نخل شدی. من خودم خواستم به تو بگم که به پول احتیاج دارم، ولی تو نگذاشتی.»

زن جیغ کشید: «به پیر، به پیغمبر، فقط همان پنجاه تومن را داشتم.»

و ادامه داد: «هزار جور دروغ دیگر هم گفته.»

از زن پرسیدم: «چه دروغ‌هایی گفته خواهر؟»

زن به من نزدیک شد و گفت: «می‌گویند دخترش در نهران دکترو

ای به اینجای پدر دروغ‌گوا!»

مردتا این را شنید گفت: «دروغ نمی‌گم، بیا این هم عکسش.»

با دست‌های لرزان عکسی بیرون آورد و به اطرفیانش نشان داد.

عکس را گرفتم. دختری بود در لباس پرستارها. لاغر و تکیده بود.

روی تخت بیمارستان نشسته بود. دختر دیگری کنارش بود هر دو لبخند زده بودند. تصادفاً پشت عکس را تماشا کردم. باخط نوسوادان نوشته بود: «من منیژه استم. دختر خیلی خوب استم. اکرم هم دختر خوب خوب است. سینه‌ام حالا خوب شده. هر کس بیاید به بیمارستان مسلولین خیلی خوشحال می‌شویم. خدا حافظ.»

عکس را فوری به مرد پس‌دادم. به‌تندی گفتم: «آره دکتره خیلی خوبه. آری.»

مرد رو کرد به زن و گفت: «بلند شو بریم. از خر شیطان پیاده شو. الان ماشین می‌گیریم و می‌ریم.»

زن با تمسخر جواب داد: «خاک به‌سرت برای ماشین گرفتنت. ماشین هم دیدیم که گرفتی.»

بیست تومن می‌خواست که ما را ببرد. ولی توپول دوست تا اسم بیست تومن را شنیدی رنگت شد که زرد آلو فروش‌ها و مثل‌گن<sup>۱</sup> حلاج‌ها شروع کردی به لرزیدن.»

ننه زهرا بیخ گوشم گفت: «این زن از آن عفریته‌هاست. خودم می‌شناسمش. بدکاره‌ست. این دو تا بچه را هم از آن راه‌ها نان می‌ده. بدبخت به این مرد. پناه بر خدا.»

مرد زیر بغل را خاراند و گفت: «بالا بلند شو و گرنه بالگدمی برمت.»

تا این را گفتم، پسر بزرگتر بلند شد و سیلی محکمی به پشت گردن مرد زد.

---

۱ - گنده‌خایه.

مرد برگشت که او را بگیرد ، ولی پسرک فرار کرد . مرد از پشت روی زمین ولو شد و در حالی که از زمین بلند می شد ، غرید : « تخم بی - بسم الله . حرمله زاده . »

یکی از لات ها که شکم گنده اش از زیر پیرهن بیرون زده بود ، در حالی که به رقیقش چشمک می زد ، رو کرد به زن و با خنده گفت : « خوب نگفتی دیشب چه شد آخرش !! »

زن با عشوهِ گفت : « هیچی . آدم را خسته می کنه . همه اش نك و نوك می کنه . به او گفتم که تو برای پول مرا عقد کردی . بعد حرفمان شد . مرا زد ، من هم دماغش را چنگ زدَم . بچه ها از خواب پریدند و گریه و زاری کردند . زنی که خانه اش بودیم با عصبانیت آمد و چمدان ما را از پنجره پرت کرد توی کوچه و ما را بیرون کرد . دیشب هم گوشه مسجد خوابیدیم . »

مرد با قهر گفت : « تقصیر تو بود . اگر هم برای پول بوده که چه عیبی داره . خب قسط زمین را می دادیم و با هم زندگی می کردیم . » زن ناگهان فریاد زد : « بولم کجا بود آخه . زن تو نمی شم . اصلا بابا دهانت بو می ده . آدم را خسته می کنی . پیری ، پیری ، پیری . » لات ها خندیدند و ننه زهرا صلوات فرستاد . خادم مسجد از میان حجره اش داد زد : « مگر می گذارن يك چرتی بز نیم . پدرسگای بی خدا . »

زن رو کرد به مرد و گفت: «حالا دو تومن بده برای بچه‌هام نام بخرم. ساعت سه بعد از ظهره. از صبح تا حالا چیزی نخوردیم.»

مرد گفت: «از دیروز تا حالا صدویست تومن براتان خرج کردم. همه‌اش بیست تومن دارم. آن هم برای کرایه ماشین مانده.»

نه زهرادر حالی که با افسوس سر تکان می‌داد، از مرد پرسید: «چه خریدی مگر؟ خدا گرفتار شرت نخته!»

مرد گفت: «پیرهن برای خودش. بستنی و شیرینی برای بچه‌هایش.»

يك النگوهم برایش خریدم.»

زن رو برگرداند و با افاده گفت: «حوبه، خوبه. چشم بازار را کور کردی ماشالا! خیلی خرج کردی. کسی که زمین داره. بزداره. گوسفند داره، چشمش کور باید بخره.»

پسر کوچك تر بلند شد و کلاه مرد را از سرش گرفت و فرار کرد. مرد یاخونسردی پسرک را تماشا کرد و چیزی نگفت. زن دوباره گفت: «يك کم نان برای این بچه‌ها بخر. از گرسنگی دارن می‌میرن.»

لات‌ها در حالی که به یکدیگر انگشت می‌رساندند، راهشان را گرفتند و رفتند.

به مرد گفتم: «بچه‌هاش گرسنه هستن، برایشان نان بخر. خوب نیس این طور.» مرد بلند شد و در حال تکاندن کتش گفت: «لااله الاالله! بیاین تا نان براتان بخرم.»

زن و دو بیچه به کوچه رفتند. مرد به طرف دکان کبابی روی بروی مسجد رفت و به کبابی گفت: «سه سیخ کباب بانان.»

کبابی که چشم‌های قی‌آلودی داشت، مگس‌های روی سیخ‌ها را تاراند. مقل را باد زد و خاکسترها را به هوا داد. ذغال تازه اضافه کرد. بوی دود کباب که بلند شد مرد گفت: «یک سیخ دیگر هم اضافه بکن.»

کبابی غرید و زیر لب گفت: «ساعت سه و نیمه. مثل اعیانسانان می‌خورن. یک دفعه جان بکن و بگو چهار سیخ، پدر ناخوش.»

زن و دو بیچه‌اش دور هم نشستند. مرد نان و کباب را آورد و کنار زن و بیچه‌ها نشست. پسر بزرگتر لقمه گرفت و پسر کوچکتر زوزه کشید. زن شروع کرده خوردن. مرد تماشا می‌کرد. زن رو کرد به مرد و باناز گفت: «بخور، حالا چرا عزا گرفتی!؟»

مرد از این حرف‌ها چهره‌اش باز شد. جلو آمد. لقمه گرفت. در موقع لقمه گرفتن حالت هشیارانه‌ای داشت. وقتی که لقمه‌اش را می‌جوید مثل این که می‌خواست گریه کند. قورت که می‌داد بهت‌زده و احق نشان می‌داد. کباب‌ها را از روی نان با انگشت به جلو بیچه‌ها می‌سراند. زن که مثل گربه‌های اوایل بهار ناله‌های لطیفی از خودش در می‌آورد، به مرد گفت: «حالا کی ماشین می‌گیری بریم ده؟»

مردتش مور مور شد و باشادی گفت: «ناهار که خوردیم، الا می‌



دردت به گردهم، عزیز کم، \*ناهار که خوردیم . «  
بچه کوچکترا ناگهان سرنان را که خمیر بود، به طرف مرد دراز کرد  
و با مهربانی گفت: «بابا، بگیر بخور، برای تو خوبه، دندان نداری.»  
مرد فوری لقمه اش را فرود داد و نان را گرفت و در حالی که زوق  
زده می نمود، به پسرک گفت: «پسر کم، عزیز کم، حقا که حلال زاده ای.» و  
حق هق گریه کرد.

## گرگ

شب بود و برف. سکوت قهوه‌خانه را عبورتك و توك كاميون‌ها می‌شکستند. با گذشتنشان برف‌های آب لبوی خیابان تا پشت شیشه‌های قهوه‌خانه پاشیده می‌شد. جز جز آخرین سماور با صدای سگ‌ها از راه دور قاطی شده بود. قهوه‌چی با پلك‌های پف‌کرده و چشم‌های خواب‌آلوده بیرون زلزده بود.

همان شب خواستم به ده بروم. راه افتادم، با ساك پراز کتاب، مثل همیشه، که مسعود نگذاشت و قهوه‌چی با او هم صدا شد که: «گرگ‌ها، رفیق! اگر گ‌ها! مگر جانت زیادی کرده.»

گفتم: «فردا بچه‌ها چشم به راه می‌مانن، قول داده‌م.»

مسعود گفت: «فردا اول وقت می‌رسی، غصه نخور.»

قهوه‌چی با خمیازه گفت: «تاریك و روشن بیدارت می‌کنم.»

روشنایی کم رنگ قهوه‌خانه، سایهٔ سن و مسعود را روی برف‌های  
بیاده روانداخته بود. درخت‌ها زیر برف کز کرده بودند و پای دیوارها  
سایهٔ ترسناکی افتاده بود. راضی شدم و خودم را بیشتر به بخاری چسباندم.  
مسعود روی نیمکت نزدیک دستگاه قهوه‌چی خوابید. با مسعود هم کلاس  
بودیم. او هم شده بود معلم ده. پیرمردی آن طرف روی زمین خروپف  
می‌کرد. ازده آمده بود. شب بود و برف و سکوت. خرخر قهوه‌چی و  
حرف‌های جویدهٔ مسعود در خواب: «زودتر... زو... باید رفت... برف...»  
پیرمرد از آن طرف با صدای نامفهومی فریاد زد: «به دادم برسید...  
به دادم بر... دزد... دزد...»

همه بیدار شدند. قهوه‌چی با غرولند گفت: «چه خبره بابا آخه! آس  
دلت هم که سنگین نیس که الحمدلله!»

پیرمرد خواب‌آلود گفت: «خواب دیدم پول‌هایم را بردند.»

قهوه‌چی با تمسخر گفت: «پولت کجا بود آخر بدبخت!؟»

سکوت شد و دوباره خوابیدیم. چراغ‌های توی خیابان روی تیرها  
اعدام شده بودند ولی هنوز خیابان پر از روشنایی بود. در پیرون برف‌ها  
می‌چرخیدند و دور تیر چراغ‌ها روی زمین می‌نشستند. مثل یک دسته  
کبوتر، مثل...

\* \* \*

دستی تکانم داد. قهوه‌چی بود. هنوز تاریک بود و چراغ‌ها در خیابان بدون خستگی روشن بودند. برف ریزریزمی بارید. پوتین‌هایم را پوشیدم. مسعود در گوشه نیمکت جمع شده بود. دیرتر می‌رفت. قهوه‌چی گفت: «چیزی بخورتا میان دلت گرم بشه.»  
گفتم: «دیرمی‌شه یعقوب‌خان.»  
با خماری گفتم: «دستکش‌ها ت جا نمانه.»

ساک را برداشتم و خدا حافظی کردم. برف تا زانو می‌رسید. خط نیمه روشنی از افاق دور پیدا بود. صدای سرخ‌خروس می‌آمد و ساک سرخ من پراز کتاب بود. برف زیر پایم کرت کرت می‌کرد. می‌ایستادم تا در آن سکوت صدای نشستن برف را بشنوم: «پک، پک.» و راه می‌افتادم:  
«کرت، کرت.»

برف ایستاد. مسیرم را پیدا کردم، به طرف ده. درخت‌ها دست‌های لاغری بر گشان را توی جاده دراز کرده بودند. مثل گداهای کنار خیابان. با خود زمزمه کردم: «شرمنده‌ام. درخت‌ها شرمنده‌ام. همه پول‌هایم را به کتاب داده‌ام.»

بندهای ساک را محکم فشردم. سرد می‌شد. ازدور دوداز کله شهر بر می‌خاست. به نیمه راه که رسیدم، پیدایش شد، ازدور. همان که یعقوب‌خان گفته بود. می‌ایستاد، بر می‌گشت، پشت کومه‌ها پنهان می‌شد، دوباره می‌آمد، همراه سن، دور از جاده. صدای بچه‌ها در گوشم می‌پیچید: «آقاچه کتاب‌هایی

بر امان آوردین؟»

— آقا دیشب تا صبح از خوشی بیدار بودیم.

— آقا از صمد آوردین؟

پنهان می‌شد، بر می‌گشت، نزدیک می‌شد. صدای کشیده شدن بدنش را روی برف‌های من شنیدم. با چشم‌های درخشان به من چشم دوخته بود. سینه‌ام خس‌خس می‌کرد. ترس توی پشتم می‌دوید. پاهایم سست شده بود. چیزی توی کمرم زق‌زق می‌کرد. به زور آب دهانم را قورت دادم. دهانم تلخ بود. دوباره به راه افتادم. آمد.

افق روشن شده بود. روشنایی روی برف‌ها چشم را می‌زد. دهکده ازدور توی برف‌ها چمباتمه زده بود. درخت‌ها کنار جاده سربه‌زیر ایستاده بودند و دستمال سفیدی از برف روی صورتشان گرفته بودند.

\* \* \*

بندهای ساک را محکم فشردم. گریه بی‌حیا تر شده بود. همه هوش و حواسش به من بود. برگشتم، برگشتم. نشستم و مشتی برف گلوله کردم، اما پرتش نکردم. ترسیدم خشمگین شود.

از تپه که سر ازیر شدم، ده کاملاً پیدا بود. گریه دندان‌هایش را نشان می‌داد. ازدور چندتای دیگر پیدا شدند. با وحشت عقب کشیدم.

ساک را به سینه فشردم. جدی تر شد. نزدیک آمد و دندانهایش را به هم فشرد. به طرف ده دویدم. دنبالم کرد. برگشتم و بندهای ساک را محکم در مشت گرفتم و با آن به سویش حمله کردم. مقداری از کتاب ها با سرو صدای زیاد، روی برف ها پراکنده شد. ترسید و عقب نشست. می خواستم بنشینم و کتاب ها را جمع کنم. می ترسیدم. گرگ ها از دور نیم دایره ای تشکیل داده بودند.

صدای سم اسبی به گوشم خورد. از ده میاهویی بلند شد. سواری به آن طرف می آمد.

جرات پیدا کردم. دوباره با ساک حمله کردم. پاهایم در رفت و با صورت روی برف ها پهن شدم. صورتم به چیز سختی خورد. درد در جانم دوید. فریاد خفه خود را شنیدم و همه چیز کم کم محو شد.

\* \* \*

اول چهره نعمت را دیدم. پیله ور بود. صبح های زود بارش را می بست و با اسبش برای فروختن خرت و پورت به دهات اطراف می رفت. بینی و لب هایم می سوخت. توی اتاقم بودم. لحافی رویم کشیده بودند. چند تا از بچه ها وزن همسایه بغضناک کنارم نشسته بودند. با زحمت نالیدم: «نعمت جان، کتاب ها، کتاب ها.»

نعمت گفت: «آقا با چماق گرگ‌ها را تارا اندیم.)  
صدایی مثل قارقار کلاغ از گلویم بیرون آمد: «کتاب‌ها، کتاب‌ها.»  
نعمت گفت: «آقا گوشه‌ اتاقن، سالمن.»  
راحت شدم. آهسته صورتم را برگرداندم. سالک‌گوشه‌ اتاق بود.  
سینه‌اش را جلوداده بود. مثل این که می‌خندید. چندتا از کتاب‌ها در  
گوشه‌ای افتاده بودند و زمین را تر کرده بودند.

دی‌ماه ۱۳۴۹

## خالورسول

پای درخت‌های زردآلویا او آشناشدم. هرچه می‌گفت با حرفش موافقت می‌کردم. سری تکان می‌دادم و می‌گفتم: «درسته، درسته، واقماً.» او هم امان نمی‌داد. زبان به دهان نمی‌برد. يك ریزتعریف می‌کرد هر وقت زردآلویی رسیده از درخت می‌افتاد، با دو انگشت برمی‌داشت، هسته‌اش را درمی‌آورد و به من می‌داد. من هم فوری در دهان می‌انداختم. نزدیک ظهر بود. آفتاب روی سرمان افتاده بود. دختر بچه‌ای از کنارمان گذشت. رنگ پریده و ترسناک بود، چشم‌هایش به این طرف و آن طرف می‌دوید. دزدکی چیزی را می‌جست. دخترک ناگهان ایستاد. چشم‌چشم کرد و دو دانه زردآلوی برداشت. من دخترک را دیدم، اما خالورسول پشتش به او بود. از صدای خش‌خش برك‌های خشك، خالورسول برگشت تا او را دید با مهربانی گفت: «بیا، دخترکم. از چه می‌ترسی؟! چیزی که



زیاده زرد آلو !!»

چنگ نزد ومشتی از زرد آلوهای کنار دستش رادر دامان دخترک ریخت. دخترک باناباوری دور شد.

خالورسول برگشت به طرف من و درحالی که صورت آفتاب سوخته و پرچین و چروکش را تکان می داد، گفت: «آخ، ای دادو بیداد، هشتادسال عمر همه چیز از یاد آدم می بره، ولی خیلی چیزها از یاد آدم نمی ره حتی وقتی که یک وجب علف روی گور آدم سبز بشه خودم که بچه بودم، همیشه آرزوی خوردن زرد آلو زوی دلم مانده بود. چه شبها که خواب زرد آلو می دیدم و صبح که بلند می شدم، زیر سریم از آب دهان خیس می شد. حالا که این دختر را دیدم، یاد آن روزها افتادم.»

سربند دور سرش را بالا زد، سفیدی پیشانی اش بارگه های آبی پیدا شد. سرش را خاراند و ادامه داد: «یک روز با هزار رحمت روی یک درخت زرد آلو رفته بودم. از خوشی داشتم پر در می آوردم. یک مرتبه از دور یکی از چوپان های ده پیدا شد. گمانم قربانعلی خدا پیامر ز بود. از پایین داد زد: آئی بچه، آن بالا چه می کنی؟ اگر برای من هم از آن زرد آلوهای رسیده بچینی و پایین بریزی، یکی از بره ها را به تو می دم. من هم دیدم داشتن یک بره چقدر خوبه!! از خوشی نزدیک بود با سر پایین بیفتم. شروع کردم به تکاندن درخت و چیدن زرد آلوهای درشت. همه را برای قربانعلی خدا

بیامرز پایین می ریختم. هنوز مثل دود در خاطر م هست که قربانعلی نشسته بود پای درخت. زرد آلوها را می خورد و دهانش چلب چلب می کرد. همه اش می گفت: باغت آبادیشه. هی، برای شربنیت، مثل عسل می مانه. هسته های زرد آلو را می شکست و هر وقت هسته ای از زیر سنگ در می رفت. با خشم می گفت. مصیبت سوخت هی، لعنت به این شانس. دیگر خسته شده بودم. از دور بره های قشنگ را تماشا می کردم. قربانعلی بلند شد. دستی به شکمش کشید. راهش را گرفت و رفت. غصه ام گرفت. از بالا فریاد زد، پس بسره سن چه شد! آبرگشت و گفت: برات بزرگش می کنم، غصه نخور، اگر به تو بدهم از گرسنگی می میره، باید پیش مادرش باشه قربانعلی رفت و من از غصه يك ماه گلودرد گرفتم.»

خالو رسول بر گه های را که جلو آفتاب پهن کرده بود به هم زد. هسته های زرد آلو را هم يك گوشه جمع کرد. کتری سیاهش را از آب پر کرد و روی اجاق گذاشت. رفت که چوب های خشک را از پای درخت ها جمع آوری کند. بلند شدم که به خانه بروم، تعارف کرد که ظهر با او باشم. گفتم: کار دارم.

برای شب به خانه اش دعوت م کرد. قبول کردم. دور که می شدم صدایش را شنیدم که فریاد می زد: «آهای، تخم حرام، بچه جن بوداده، چه می کنی، زرد آلو مگر مفته آخه!؟ دو یست تو من اجاره داده م.»

برگشتم و ازدور پسر کی را دیدم که پا به فرار گذاشته بود.

\* \* \*

نزدیکی های غروب، او را کنار قبرستان ده پیدا کردم. با هم قدم زدیم. کنار یکی از قبرها ایستاد و فاتحه شکسته بسته ای خواند. «انعمت» را گفتم «ام عنت» خیلی با وقار و با ادب ایستاده بود. من هم که معلم ده بودم از او پیروی کردم. به خانه اش رسیدیم. سگی سرو صدا کرد. خالو رسول به صدای بلند گفت: «آب آبگوشت زیاد کن لیمو، با تو هستم! مهمان آورده ام.» اسم زنش لیمو بود. اما مثل لیمویی که فشارش داده باشی، پیرزن تکیده ای بود. دوره هم نشستیم. دو نفر چوپان هم آنجا بودند. پسر بزرگ خالو رسول هم کنار اتاق نشسته بود. مرد میان سالی بود و چهره آفتاب سوخته ای داشت. لیمو با خوشحالی خوش آمد گفت. فنیله چراغ را بالا کشید. نشست. لبها را از درد به هم فشرد.

چندتا نمذ زیرشان انداخته بودند. قالیچه پررنگ و روی هم بالای اتاق بود. متکا آوردند که تکیه بدهم. سفره انداختند. دیزی قل می زد. نیاله های توی منقل آرام با پرتوی آبی رنگ می سوختند.

لیمو نفرات را شمرد و همان جا جلو خودمان از آب جوشان سماور حلبی به دیزی بست. کاسه ها را دور خودش چید. آبگوشت را در آنها

خالی کرد. بوی زردچوبه و فلفل و بوی چربی خوش آیندی بابوی تباله سوخته قاطی شد. عطر آبگوشت کز خورده در اتاق دوید. هر دو نفر يك كاسه برداشتیم و ترید کردیم. خالورسول بامن بود. دو لقمه بیشتر نخورد. بقیه اش راجلو من گذاشت. لیمو بایکی از چوپانها بود. او هم چیزی نخورد. با تعجب پرسیدم: ننه لیمو، چرا شامت را نمی خوری؟»

در حالی که با ترس به خالورسول نگاه می کرد و شکم را فشار می داد، گفت: «دلم درد می کنه دکتر گفته تریدی و آس نباید بخورم.» خالورسول گوش هایش تیز شد. سرفه ای کرد و به لیمو گفت: «دیگر خوب شدی پارسال مریض بودی حالا دیگر خوب شدی. گاوم را فروختم، رفتیم دکتر، عکس برداشتیم، دوا خوردی، حالا هم خوبی. مگر نه؟» لیمو بالبهای آویزان گفت: «چرا.»

اما به طرف من خم شد و آهسته در گوشم گفت «نه والله خوب نشدم يك لقمه آبگوشت که می خورم، تا صبح باید از دل درد غلت و پیچ بخورم.»

خالورسول کیسه تو تونش را در آورد، سیگاری پیچید و چانه اش گرم شد: «گاوعزیزم را فروختم و رفتیم شهر. به جان شما، دو هزار تومن گاو بود، شیرده. فروختم به نهصد تومن. پرسیان پرسیان، دکتري پیدا کردیم. قبلا شیر و خورشیدم رفته بودیم. يك مشت فرصت به ما دادند که

هر وقت لیمو می خورد استفراغ می کرد. تعجب کردم. گفتم خودم هم بخورم  
بینم این چه قرصی است. يك روز که غذای خوبی نخورده بودیم،  
یکی از قرص‌ها را خوردم. خودم هم استفراغ کردم. گفتم لابد من هم  
مریض شده‌ام و باید عکس بگیرم. ولی خدا خواست و خوب شدم. خلاصه  
رفتیم و لیمو عکس انداخت. بعد از چند روز عکسش را دادند. من که عکس  
را دیدم، با خودم گفتم الحمد لله که روده‌هایش سالمه. اما دگر نگاه کرد و  
گفت زخمه. برای این که کیسه‌ها را خالی کنه دروغ گفت. خب، به هر حال  
گاو را فروختم و عکس گرفتم. لیمو دوا خورد و خوب شد. حالا دیگر  
خوب خوب است. عکسش را هم داریم. هر شب تماشا می‌کنم. دو ساله  
که تماشايش می‌کنم ولی زخم را پیدا نکرده‌ام.»

لیمو رفت و عکسش را آورد. حاشیه‌های عکس آنقدر دست خورده  
بود که سفید شده بود. نگاه کردم. بعد چوپان‌ها آنرا گرفتند و به چراغ  
لامپا نگاه کردند. چوپان اولی گفت: «روده آدمیزاده!»

چوپان دومی گفت: «قربان خدا برم!»

لیمو گفت: «دکتر گفته شیر بخور. کباب بخور.»

خالو رسول با حسرت گفت: «اگر گاو را نفروخته بودیم، شیر

می‌خوردی. کباب هم که مال اعیاناس.»

پسر خالو رسول گفت: «عید قربان گوشت زیاد می‌شه. برای خودت

هی کباب بخور.» لیمو گفت: «با عمر تا عید قریان. کی بمیره کی بمانه»  
 خالو رسول خمیازای کشید و گفت: «گاوم را قروختم و عکس  
 شکمت را انداختم. حالا دیگر خوب شده‌ای. عکس که گرفتی، یعنی خوب  
 شده‌ای. آری جانم، چند مرتبه بگم، عکس انداختن یعنی کار تمامه.»  
 برگشت و پشت رختخواب را جستجو کرد. رادیو را بیرون آورد  
 و روشن کرد. روی یکی از رادیوهای خارجی بود. مچش باز شد. به من  
 گفته بود که آنجا را نمی‌گیرد.  
 چوپان‌ها سرفه کردند و مشغول پاک کردن چرک‌های لای انگشتان  
 پایشان شدند. پسر خالو رسول بلند شد و رفت. لیمو چراغ را که دود می‌کرد  
 پایین کشید. خالو رسول اندیشناک به نمدهای روی زمین زلزده بود.  
 بلند شدم و گفتم: «ناراحت نباش خالو رسول، من هم هر شب می‌گیرم.»  
 خدا حافظی کردم و رفتم.

## موتور برق

بخشدار گفت: « در بوق‌ها بدمید و دهل‌ها را محکم بکوبید! »  
وساز دهل‌چی‌ها، در بوق‌ها دمیدند و دهل‌ها را محکم کوبیدند.  
صبح تلگراف رسیده بود که موتور برق با دو کامیون دیزل از  
کرمانشاه حرکت کرده است. مردم دور میدانچه جمع شده بودند و  
چوبی می‌کشیدند.

از چند ماه پیش تیرهای چوبی را در کنار تنها خیابان قصبه که  
هنوز آسفالت نشده بود، کوبیده بودند. کارگری با کفش مخصوص هر  
روز از تیرها بالا و پایین می‌رفت و سیم‌ها را به مقره‌ها می‌پیچید. یک شب  
هم باد شدیدی همه تیرها را به زمین خواباند و یک ماه دیگر کار را عقب  
انداخت. با این وجود، آن‌ها که دستشان به دهانشان می‌رسید و سهم‌های

صدتومانی خریده بودند، پشت سرهم لامپ می خریدند و خانه های خود را سیم کشی می کردند.

رادیوهای برقی بزرگ به افساط طولانی به فروش می رسید.  
چوب آتن ها در پشت بام ها برافراشته می شد. مردم بیکار دسته دسته دور تیرها جمع می شدند و گپ می زدند.

يك مأمور بخش داری و سه نفر از معتمدین محل، برای خریدن موتور رفته بودند. ساختمان آجری بزرگی با شیروانی محکم، در پایین قصبه ساخته بودند که موتور را در آن جا بدهند. از سروروی ساز دهل چی ها عرق می ریخت. چوبی کش ها دسته دسته عوض می شدند. هوا کم کم رو به تاریکی می رفت. ناگهان خبر دادند که از دور چراغ های کامیون ها را دیده اند. مردم میاهو کردند، کف زدند و فریادشادی کشیدند. خان جان کله پز که چراغ پایه بلوری نفتیش را برای خرید نفت در دست گرفته بود، میان تماشاگران ایستاده بود و به جلو گردن می کشید. چون خیلی جلو رفته بود، ژاندارمی او را به عقب هل داد. خان جان نتوانست خود را نگهدارد، از پشت به زمین افتاد و چراغش خرد و خاکشیر شد. خان جان از زمین بلند شد. چشمش که به تکه های چراغ افتاد، از خشم سیاه شد. حالت چشم های پف کرده اش برگشت و توررقی خوابانند بیخ گوش ژاندارم. دو ژاندارم دیگر به کمک هم کارشان آمدند و خان جان



کله پز زیر دست و پا له شد. بعد مثل يك گونی پر از استخوان  
او را به ژاندارمری کشاندند.

\* \* \*

بخشدار با چهره‌ای گرد و سفید، جلو مردم ایستاده بود. يك ریز  
دستور می داد. صدای کامیون‌ها شنیده می شد. کامیون‌ها رسیدند و جلو  
میدانچه قصبه ترمز کردند. مردم هلهله کشیدند. بخشدار جلورفت.  
معمدین محل و راننده‌ها پیاده شدند و با بخشدار دست دادند، دوباره  
سوار شدند. مردم از در و پیکر کامیون‌ها بالا رفتند، به پایین قصبه سرا-  
زیر شدند، تا کنار ساختمان آجری موتور را همراهی کردند. بنا شد فردا  
موتور را کار بگذارند، و يك هفته بعد آن را افتتاح کنند.

\* \* \*

دور و بر کارخانه برق شلوغ بود. با جرثقیل كوچك و مقداری  
تیر چوبی و صداهاى يا على ، يا على ، موتور را به در بزرگ نزدیک  
می کردند. یواش یواش زمزمه‌های از بین مردم به گوش می رسید: « مشکل  
از این در داخل بشه.»

- داخل می شه، داخل می شه، صبر داشته باشین.

- کجا داخل می شه آخه، پدر ناخوش؟ این لقمه به دهان این ساختمان بزرگه.

صداهای یاعلی یا علی خاموش شد. بخشدار انگشت به دهان ایستاده بود. مهندسی که از شهر آورده بودند. سرش را تکان می داد. معماری که ساختمان را ساخته بود به در تنگ ساختمان زل زده بود. آن روز نشد کاری بکنند، موتور را همان جا گذاشتند و رفتند.

\* \* \*

در قصبه چو افتاد که موتور به ساختمان داخل نمی شود. گوشه و کنار مردم نشسته بودند و بحث می کردند: « يك عمر دیگر باید در تاریکی باشیم. »

– ای بابا، حوصله داری. چه داریم که برق داشته باشیم. برق که نشدنان و آب.

– فکر نان کن که خربوزه آب است.

– پولمان آتش گرفت و رفت.

– چقدر سیم خریدیم !!

– لامپها را چه بکنیم !؟

– چراغهایمان را هم نزدیک بود پرت بکنیم.

– زتم دیشب از غصه آنتن پشت بام را کند و از بالاثوی کوچه پرت کرد.

نزدیک بود، مش یوسف بقال را نفله کنه.

– کارمان با خداس. مگر خودش در کارخانه را گشاد کنه.

– یا مفتاح الفرج یا الله .

\* \* \*

خبر به دهات اطراف رسید. دو نفر بزرگ‌گیر پیدا شدند و ادعا کردند که حاضرند طوری موتور را داخل ساختمان کنند که اصلا دست به ساختمان نخورد. مردم خوشحال شدند. بزرگ‌گیرها را با سلام و صلوات وارد کردند. آن دو قبلا صد تومان گرفتند و در خانه یکی از معتمدین محل ساکن شدند. بزرگ‌گیرها هر روز می‌آمدند و کنار ساختمان می‌ایستادند، با یکدیگر حرف می‌زدند و به ساختمان اشاره می‌کردند. سر می‌جنبانند و دوباره به خانه معتمد محل می‌رفتند. در را از پشت می‌بستند. کسی نمی‌دانست چه می‌کنند. فقط بعدها مادر پیر معتمد محل گفته بود که از پشت در صدای خرناسه‌های شدیدی می‌شنیده است. تا این که یک روز هر دو بزرگ‌گیر غیبتشان زد.

\* \* \*

روز افتتاح فرا رسید، اما هنوز موتور کنار ساختمان نشسته بود و گرد و خاک می‌خورد. بخشدار نطق کرد. نماینده فرهنگ نطق کرد. رئیس پست و تلگراف نطق کرد. رئیس ژاندارمری نطق کرد. رئیس اداره غله نطق کرد. رئیس املاک نطق کرد. رئیس دخانیات نطق کرد. رئیس اداره پنبه نطق کرد. رئیس حسابداری نطق کرد. رئیس جنگلبانی نطق کرد. رئیس اداره بهداشت نطق کرد و هزار جور رئیس

دیگر نطق کردند .

ساز دهل چی‌ها آهنگهای محلی زدند. مردان و زنان رقصیدند و بچه‌ها دور و بر کارخانه قایم باشک کردند. ساز دهل چی‌ها هم زدند و مردم با قیافه‌های پکر و بغض کرده هم رقصیدند و هم رقصیدند. آخر سر هم شیرینی پخش شد و مستخدمین ادارات باقی مانده شیرینی‌ها را به خانه رؤسایشان بردند و جشن تمام شد.

\* \* \*

بنا شد جرثقیل بزرگتری کرایه کنند و شیروانی ساختمان را بردارند و موتور را از بالا وارد کنند. همین کار را هم کردند و مردم نفس راحتی کشیدند. يك نفر را هم که سه ماه سابقه رانندگی روی تراکتور داشت مسئول موتورخانه کردند.

شب اول تمام لامپ‌ها سوخت، چون راننده تراکتور يك مرتبه به خیال این که پشت تراکتور است و می‌خواهد شخم عمیق بزند، سرعت موتور را زیاد کرده بود.

شب دوم سه نفر را برق گرفت. یکی دستش را کرده بود میان سرپیچ لامپ و فلز زرد بیخ لامپ را واریسی کرده بود و با خودش گفته بود: «بگذار ببینم آن چیست در آن بیخ ... آااااااااا...»  
دیگری چون برق کم و زیاد شده بود، از ترس این که مثل شب

پیش لامپ نسوزد، يك مرتبه دستپاچه شده بود، و با فیچسی سیم‌های بالای کلید برق را قطع کرده بود و با سلطان سر زمین خورده بود .

سومی از آفتابهٔ مسی به عنوان آنتن رادیو استفاده کرده بود. ولی آفتابهٔ تر اتصالی کرده بود و یا رو به گوشهٔ اتاق پرت شده بود. هنگام زمین خوردن صدایی داده بود که فوری در تمام قصبه پیچیده بود. او هم ناچار از شدت شرمساری با خانواده ترك دیار کرده بود و آواره شده بود.

شب سوم چراغ‌ها روشن نشدند. شب چهارم يك ساعت روشن شدند و دوباره خاموش شدند و دیگر هیچ وقت روشن نشدند.

\* \* \*

دوباره چو افتاد که موتور برق کهنه بوده است. مدت پنج سال در یکی از قصبه‌های اصفهان کار کرده است، بعد رنگ تازه‌ای به آن زده‌اند و با قسم حضرت عباسی به عنوان موتور نو به معتمدین محل فروخته‌اند. مردم دوباره کنار دیوارها، دور تیرهای چوبی و این جا و آن جا نشستند و بحث کردند: «هر چه گنه، مال منه.»

— این هم مکینهٔ برق، دیگر خیالمان راحت شد.

— با دست خودمان پدر خودمان را گذاشتیم سوراخ کون سگ.

— يك سال سن به گندم‌هامان می‌زنه، يك مال باران نمی‌آد، امسال هم مکینهٔ برق شد اجلمان.

- خاکستر نشین شدیم.
  - ما را به خیر تو امید نیست شر نرسان.
  - الاهی، پناهی، پناه به تومی بریم.
  - با این همه سیم و لامپ چه بکنیم؟
  - با سیم‌ها که می‌شود خودمان را داربزیم.
  - لامپ‌ها را هم می‌تپانیم به هر چه ناب‌تر صاحبش.
  - قسط رادیوها را چه بکنیم؟
  - آآآآخ که خانه خراب شدیم.
  - شتر رررررق.
- تنها خان جان کله‌پز بود که به جرم اهانت به مأمور دولت حین انجام وظیفه، با خیال راحت در گوشه زندان افتاده بود و منتظر رفتن به دادگاه بود.

## کاکه مراد

کاکه مراد چمبتانی برای چندمین بار پول هایش را شمرد. هر کدام از اسکناس‌ها را با دقت و ارسی کرد. به دور خودش چرخید و به پشت سر نظر انداخت، تا مطمئن شد که پولش درست است. با خودش گفت: «تا سال دیگر خدا کریمه، عجالاً خرجش می‌کنیم، کی بمیره، کی بمانه. حوصله داری‌ها.»

دکان حلبی سازی را پیدا کرد. با اشتیاق مشغول دیدزدن بخاریها شد. صدای زنش در گوشش پیچید: «های مرد، مثل بنده خدا يك بخاری بخر تا از دستم و دود اجاق راحت باشیم. اسال زمستان سخته، بچه‌ها مان خفه می‌شن.»

یکی از بخاریها را انتخاب کرد و از حلبی ساز که کنار دکان زیر آفتاب بعد از ظهر نشسته بود پرسید: «قیمتش چقدره، برار یا وه؟»<sup>۱</sup>

---

۱- برادریدرم - تکیه کلام بعضی از روستاییان کرمانشاه.

- هر چه می دهی بده پولت حلاله ایشالا.

والله پول و امانه حلال و حرامش را نمی دانم. شاید حلال باشه.

کا که مراد که خسته راه بود، نشست درد کان و کیسه تو تونش را در آورد و مشغول چاق کردن سیگار شد. پسر بچه کون لختی وسط کوچه می ماشید. بچه دیگری که از او بزرگتر بود، با سیلی به پشت گردن و کپل لخت او می زد. حلیبی ساز که به بچه ها خیره شده بود از کا که مراد پرسید :  
«وام چطوری گرفتی؟»

- درد سرش زیاده. يك ماه و نیم دو ندگی کردم تا دو بیست و پنجاه تومن به دستم رسید. باید سال دیگر سیصد و پنجاه تومن بدهم. خدا کریمه، کی بمیره، کی بمانه. غلام مثل همسایه ما پار سال دو بیست و پنجاه تومن گرفت، امثال نتوانست سیصد و پنجاه تومن را بده حالا شده چهار صد و هشتاد تومن. آری، برار باو هم. خدای رسانه. خدا خودش سبب سازه. حالا بگو بینم قیمت بخاری چقدره؟»

- می تومن، بالوله و زانویی.

- ای برار باو هم، چقدر گرانه! حالا بامن که از آن طرف گاماسیاب<sup>۱</sup>

آمده ام، کمتر حساب کن.

- مایه کاری حساب کردم. کمتر برایم فایده ای نداره. به جان

بچه هام دروغ نمی گم.

---

۱ - رودخانه ای در مشرق کرمانشاهان .



حلبی ساز چشم‌های خواب‌آلودش را مالید و ادامه داد: «ای بابا، پنج تومنش را هم نده، حلالت باشه. بیرتا خانه‌ات گرم بشه.»  
کاکه مراد با التماس گفت: «بیا و ترا به قمرینی هاشم، ترا به ذوالفقار علی، ده تومنش را بگیر.»

حلبی ساز با عصبانیت داد زد: «قسم چرا می‌دی آخه عموجان، مگر کافر گیر آوردی؟ حالا هفت تومنش را نده.»  
— نه دیگر برار یاوه‌م، آن سه تومنش را هم ببخش به بچه‌هام تا برایشان نقل بخرم. دهنشان شیرین بشه و دعا بکنن.  
— باشه عموجان، بده ببینم. امروز دشت نکر دیم. دستت ایشالا که خوب باشه.  
— دستم خوبه، شرط باشه که تا غروب صدتا دیگر بفروشی.

کاکه مراد نظر دیگری به بخاری انداخت. دوباره، کف دستش را که قاچ قاچ بود، به بدنه بخاری کشد. صدایی مثل کشیدن سوهان بر فلز به گوش رسید. تمام سوراخ سنبه‌هایش را دست کاری کرد. رفت عقب و از دور تماشايش کرد. آن را بر گرداند و مقابل نور خورشید گرفت و به دنبال سوراخ گشت. نفسی به راحتی کشید. کیف پولش را از بغل بیرون آورد، با احتیاط، مثل کسی که خروسی جنگی را از زیر کتفش در بیاورد، به حلبی ساز پشت کرد و يك اسکناس پنجاه تومنی بیرون آورد. دوباره زمین را با دقت نگاه کرد. کیف را به آرامی در جیب گذاشت و آن را به ته جیب فشار داد. برای اطمینان خاطر از بیرون برجستگی

کیف را لمس کرد.  
 حلبی سازپول را گرفت و گفت: «خدا برکت بده، خیرش را ببینی  
 ایشالا.»  
 - تو هم خیر از پولش ببینی، برار باوه م.  
 سی تومان را گرفت و با همان ترتیب در کیف گذاشت.

\* \* \*

برای بچه‌هایش نقل خرید. برای زنش هم يك قواره چیت گلدار  
 خرید. بخاری را به دوش می کشید و بقچه شیرینی و پارچه در دستش  
 بود. به کنار گاماسیاب رسید. آسمان ابری بود. آب گل آلودتر شده بود  
 و بالا آمده بود.

شلوارش را در آورد. لخت لخت شد. لباسش را با بقچه به هم  
 پیچید و روی سر گذاشت و به آب زده مسیر همیشگی را گرفت و به جلورفت.  
 روبه دهکده شان که از دور سر به دامان تپه‌ها گذاشته بود و چرت می زد، روان  
 شد. ماهی‌های ریزه به میان ران‌هایش تگ می زدند. چندشش می شد. پوست  
 بدنش مثل مرغ پرکنده شده بود. آب سرد بود و می برید. چرخ می خورد.  
 مثل این که از زیر می جوشید و بالا می زد. گاه پایش بر توده‌های کف رودخانه  
 فرود می آمد. زیر پایش خالی می شد و تعادل خود را از دست می داد.  
 بخاری و بقچه را محکم فشرد. اندکی مردد ماند. پایش را بلند کرد  
 و دوباره به راه افتاد.

آب تازیر چانه اش می رسید. وقتی که از ده آمده بود، آب تاسینه اش بیشتر نبود. پایش را که بر می داشت، آب او را از جا می کند. اما زود پایش را به ته رودخانه تکیه می داد. قدم های ریز و کوتاه بر می داشت و پیش می رفت.

ده از دور دیده نمی شد. پهنه وسیع آب و ساحل رودخانه جلو دید او را گرفته بود. چرخش سریع و پر قدرت آب او را از جا کند. چند قدم او را پایین تر برد، اما کاکه مراد با تلاش زیاد خودش را نگهداشت. روی برجستگی سفتی قرار گرفت. سرش را بیرن آورد. آب از گردنش پایین تر آمده بود. نفسی کشید. دست هایش یخ زده و کمرخت شده بود. دست هایش با نیروی غیر از نیروی خودش، به بخاری چسبیده بود. مثل این که کس دیگری بخاری را گرفته بود.

موج دیگری او را از جا کند و در چاله عمیقی انداخت. سرش زیر آب رفت، و بیرون آمد. سرفه های شدیدی کرد. بخاری از دستش رها شد با تقلا بخاری را گرفت. بخاری پر از آب شده بود و او را به ته رودخانه می کشید. به دنبال بخاری می رفت و تلاش می کرد از آب بیرونش بیاورد. بی اراده در مسیر آب کشیده می شد. فقط می دانست که بخاری را باید بیرون بیاورد و بالا نگهدارد.

بقچه لباس ها را هنوز ول نکرده بود. یک موج دیگر او را جلو برد. پایش را روی شن های لغزان ته رودخانه گذاشت و فرورفت. بیرون

آمد و سرفه کرد. کبود شده بود. نفسی تازه کرد، اما فرصت زیادی نداشت. همه جا آب بود، به جلو فشرده می‌شد. یاد وقتی افتاد که در صف بانك ایستاده بود و مردم فشارش می‌دادند.

موج شدید دیگری او را از جا کند. چند قلب آب خورد. بخاری و بقیچه را در مشت‌هایش فشرد. فریاد خفه‌ای کشید و زیر آب رفت

\* \* \*

وقتی که اهالی چند ده پایین تر جسدش را از آب گرفتند، هنوز بقیچه و بخاری را چسبیده بود.

## تیشه

حاجی آقا وسط اتاق نشسته بود. کتاب مفاتیح را ورق می‌زد و از پنجره عمله‌ای را که آن روز صبح آورده بود، می‌پایید. عمله با بیل نخاله‌ها و زباله‌های گوشه‌ی حیاط را که از کاربنایی چندماه پیش به جا مانده بود در سطلی می‌ریخت و از حیاط بیرون می‌برد.

حاجی آقا کتاب را بست. ریش کوتاهش را خاراند. قطعه‌ای نیات متبرک از جیب درآورد و به‌دهان انداخت. زیر لب دهائی خواند و توی حیاط رفت.

عمله تا صدای پا به گوشش خورد سر و صدای بیل را درآورد. نخاله‌ها پا خورده بودند و با بیل به سختی کنده می‌شدند. حاجی آقا نزدیک شد. عمله برای چندمین بار در آن روز سلام کرد.

حاجی آقا که سعی می‌کرد صدایش سنگین و آخوندی باشد، گفت:

«سلام عليكم و خدا قوت . گفتمی اسمت چه بود؟»  
عمله که با آستین کت دماغ خود را پاک می کرد با احترام گفت :  
«یدالله، نو کرت.»

— به نه، عجب اسمی، اسم مسلمان خدا باید اسم ائمه اطهار باشد .  
باید از اسامی خدا باشد.

بعد سرفه ای کرد. دوباره ریشش را خاراند و گفت: «مثل این که  
نخاله ها کو بیده شده و با بیل مشکل کنده می شه.»  
عمله که بیل می زد و هن و هون می کرد، جواب داد: «بله قربان،  
سفته، يك چیزی می خواد تا شخمش بکنم.»

حاجی آقارو کرد به ساختمان و صدا کرد: «عفت، عفت، آن تیشه را بیار.»  
اندکی بعد، دختری با چادر که صورتش را محکم پیچیده بود،  
از سالن بیرون آمد. دستش را با تیشه ای براق از زیر چادر بیرون آورد.  
چادر کنار رفت، عمله رانهای سفیدش را دید.

حاجی آقا جلو آفتاب، روی چهار پایه چرمی فشنگی نشست و در  
حالی که صدای راشد را تقلید می کرد، شروع کرد به حرف زدن: «نماز  
می خوانی یدالله؟»

— بله قربان، نماز می خوانم. صبح زود خدمتتان عرض کردم که نماز  
می خوانم.

حاجی آقا یادش آمد صبح که او را از محل جمع شدن عمله ها

پیدا کرده بود، گفته بود که نماز می خواند و به همین خاطر هم او را با خودش آورده بود.

- خوب، زنت هم نماز می خواند ؟

- بله قربان، بله. مگر می شود زن آدم مسلمان نماز نخواند ؟

- خیلی خوب، خیلی خوب، احسنت به آن شیری که خورده ای.

خداوند متعال به شما اجر بدهد. بچه ات چه ؟

- حاجی آقا جان دو تا بچه دارم که کوچکن، هنوز لایق نماز نیستن .

حاجی آقا که شکم پر آمده اش را می مالید، با وقار شروع کرد به

موعظه کردن: « نماز پایه دین است . نماز که بخوانی کارت درست

می شود. هر چه می کنی بکن، فقط نماز بخوان. روزی چند بار باید شکر

خدا را کرد شکر نعمت هایی را که به ما داده.

خوب برادر، آمد و شاش نیامد، این دستگاه اتو ماتیک الاهی کار

نکرد، چه می کنی؟ باید فاتحه خودت را بخوانی. این بدن ما کارش مثل مغز

الکترونیکی است بین آن خالق چه کرده : ! هر وقت قضای حاجت

داری، خودش چشمک می زند. مثل چراغ خطر. هیچ موتوری این طوز

دقیق نیست . قبل از این که شلوارت را خراب کنی ، خبرت می کند.

خوب این معجزه است، این بزرگترین کار است. شاهکار همین جاست.

شلا همان تیشه دستت را نگاه بکن، چطور بالا می رود، چطور پایین

می آید، با چه ترتیبی نخاله‌ها را خورد می‌کند. این دست توست و دست تو فرمان از خدا می‌برد. حتی کوچکترین ...»

یدالله در افکار خودش غوطه ور بود و توجهی به حرف‌های حاجی آقا نداشت. صبح که آمده بود، زنش گفته بود: «اگر امروز هم کاری گیرت نیامد، جواب شکم بچه‌ها را چه بدم؟ عبدل هم چهار روزه که مریضه، یک تومن می‌خواه که بپریمش بهداری. از کجا بیاریم آخه مرد؟» حاجی آقا چانه‌اش گرم شده بود:

یدالله در فکر زنش بود که شاید همان موقع در خانه مهندس‌ها مستراح می‌شست و معلوم نبود که کدام پایش را اول داخل مستراح می‌گذاشت. همان‌طور که نخاله‌ها را شخم می‌کرد، نگاه خریداری به تیشه انداخت. آن را کناری گذاشت. سطل را پر کرد و بیرون رفت. همه‌اش در فکر بود: «عصر حاجی آقا چقدر پول می‌ده؟ امشب نان می‌خرم، خرما می‌خرم، چای می‌خرم. شاید گل‌گاو زبان هم برای دل درد عبدل بخرم، خدا کریمه.»

برگشت و دوباره مشغول کنند نخاله‌ها و پر کردن سطل شد. حاجی آقا مثل زنبور وزوز می‌کرد: «شب که خانه رفتی، هزار بار بگو العفو،



العفو، العفو. با تسبیح بشمار تا اشتباه نکنی. اگر یکی کم بگویی، دوباره باید از اول بشماری. هزار بار که گفتی العفو، فردایش طاهر و پاک هستی. دیگر گناهی نداری. دفتر اعمال مثل کف دست‌های من سفید سفید خواهد بود ...»

صدای زنانه‌ای از سالن حاجی آقا را صدا کرد. بدالله تنها ماند. دوباره نظری به تیشه انداخت. تیشه نو و براق بود. عرق پیشانی‌اش را با آستین کتش پاک کرد.

\* \* \*

غروب نزدیک می‌شد. آفتاب روی سنگ‌های مرمر لبه‌بام ساختمان افتاده بود. سنگ‌های مرمر بدالله را یاد شیر و ماست انداخت. آب دهانش را قورت داد و مشغول شد. حاجی آقا نماز عصرش را تمام کرده بود. نشسته بود و قرآن می‌خواند. و از زیر چشم بدالله را می‌پایید. بدالله دزدکی به اطراف نگاه کرد. چون مطمئن شد که کسی مواظب او نیست، آهسته تیشه را در سطل گذاشت و با عجله رویش را با نخاله پوشاند و سطل را بیرون برد. حاجی آقا قرآن را بست و آن را نبوسیده زمین گذاشت و به حیاط دوید. بدالله برگشته بود. با خونسردی آخرین سطل را پر می‌کرد. حاجی

آقا از حیاط بیرون رفت. به طرف توده‌های نخاله که پشت دیوار ریخته شده بودند، دوید. نخاله‌ها را کاوید و تیشه را از آن زیر بیرون آورد آن را در پشتش پنهان کرد و به خانه برگشت.

یدالله گوشه حیاط را جارو می‌کرد و به زمین زل زده بود.

\* \* \*

کار تمام شده بود. یدالله دست و صورتش را شست. پشت سر هم صلوات می‌فرستاد. کنار پنجره ایستاد و حاجی آقا را صدا زد: «حاجی آقا، حق زحمت ما را مرحمت کنین. آفتاب داره می‌پره. نمازم دیر می‌شه. خداوند به عمرتان برکت بده.»

حاجی آقا بیرون آمد. چهار تومان در دستش گذاشت. یدالله خیال می‌کرد که اقل کم شش تومان می‌دهد. خواست اعتراض کند، ولی یاد تیشه زیر نخاله‌ها افتاد. پول را گرفت و از حیاط بیرون زد.

حاجی آقا آهسته در حیاط را باز کرد و دزدکی از درز در به بیرون نگریست. یدالله را دید که مشغول زیر و رو کردن نخاله‌هاست. حاجی آقا در دل خندید و با خود گفت: «چهل تا مثل تو را لب آب می‌برم و تشنه بر می‌گردانم، دزد پدر سوخته!»

برگشت و به پشتی نرم تکیه داد. فاتحانه کتاب مفاتیح را برداشت

و شروع کرد به خواندن «یا ستارا العیوب، یا الله. یا علام الغیوب، یا الله.  
یا ساتر کل مستورن، یا کاشف کل مشکوفن ...»  
هوا تاریک شده بود و از کوچه هنوز صدای به هم خوردن نخاله‌ها  
می‌آمد.

بهمن ۱۳۵۱

